

رمان آوای نگاهت | زهرا علیپور



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان جدال نهایی \(جلد پایانی رمان لیانا\)](#)

[دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه \(جلد دوم\)](#)

[دانلود رمان در خنکای اردیبهشت](#)

بسم الله الرحمن الرحيم

آرام آرام..

ریز به ریز..

لحظه به لحظه این دنیا را لمس می کنم..

حس می کنم..

حس رخوت..

سستی..

نرمی..

گرمی..

سردی..

همه حس ها به یکباره در تمام تنم تجمع می کنند..

اما تفاوتی که با دیگر بشران دارم این است که..

آن ها بینای دنیا هستند

و من

نابینا!

به کدام گناه باید پس دهم چنین توانی؟!!

به گناه نابینا بودن؟!!

مگر نابینایان امید به بینش دنیا ندارند؟!

خدایا خودت عدل و انصاف را برابری کن!

و در رویاهایی که در سر دارم کور سوی امیدی در دلم شعله ور کن!..

چشمهایم را باز کردم..مثل هر روز و هر ماه و هر سال..تاریکی مطلق به روی

چشمهایم..

از روی تخت نرمم که وقتی رویش دراز می کشیدم فرو می رفت بلند شدم..با قدم

های آهسته مسیر همیشگی اتاقم را پیمودم..

دستم را روی دستگیره سرد اتاق گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش..

از اتاق خارج شدم و در را بستم..آرام آرام روی پارکت های سُر سالن قدم برداشتم.

به پله ها که رسیدم برای پایین رفتن به نرده چوبی تکیه کردم و پا روی طبقه به

طبقه پله گذاشتم..

به پایین پله ها که رسیدم لبخندی مهمان لب هایم شد..

رسیدم!

داشتم با خودم فکر می کردم که از سمت راست بروم یا سمت چپ تا ستاره را صدا

بزنم..

کلافه و ناامید سرم را پایین انداختم..

همین که خواستم مایل بشم سمت چپ صدای باز و بسته شدن درب سالن آمد و خبر

از آنکه کمک رسانی برایم امداد شد..

صدای قدم هایی که روی زمین کشیده می شد و انگاری لنگ می زد از سمت راست
به گوشم خورد..

گوشه‌هایم را تیز کردم.. صدای نفس های مردانه ای که در گوشم پیچید.. خیالم راحت
شد.. البته تا حدودی..

سینا بود.. برادر خوش گذران و بی فکر من..

با لبخندی زیر لب سلام کردم و تنها پاسخم از سوی سینا سلامی آرام و بی حوصله
که به سختی شنیده می شد بود..

صدای قدم هایش روی پله که از من دور می شد شعله ناامیدی را در دلم روشن کرد..
در اتاقش محکم به هم کوبیده شد..

نفسم را به آرامی سر دادم و با ولوم بلندتری ستاره را صدا زدم:

-ستاره

صدای عقب کشیده شدن صندلی میز نهارخوری از رو به رو که آمد سرم را به سمت
شخص بلند شده از پشت میز مایل کردم.

حتما ستاره بود و من متوجه حضور او نبودم و عادت ستاره بود که خود را در دنیای
من مبهم نشان دهد..

صدای پرحرص ستاره که نزدیک می شد با آن کفشهای تق تق ماندش..

نفسهای عصبی و تندش به صورتم می خورد..

انگاری شاکی بود..

مثل همیشه..

با مظلومیتی که ذاتی درونم غوغا بود گفتم:

-آبجی.. امروز میای مدرسه خودتو نشون بدی؟ باید اولیاء بیان مدرسه..

صدای پوزخند عصبی مریم توی سرم اِکو داد که نه.. هرگز!

مریم تق تق کنان از من دور می شد و شانه من مانند این بود که زیر آن تق تقی هایش خورد می شد..

صدای تق تقش قطع شد.. قلبم آماده نبرد شد.. نه برای جنگ.. برای سکوت و صبر...

انگاری داخل دهانش ادامس می جوید چرا که آدامسش ترکید و با ناز گفت:

-من انقدر بیکار و بی وقت نیستم که پیام واسه تو ولی بشم.. بابا باید واست ولی بشه که همیشه.. حقم داره بابام.. بیاد اونجا آبروش میره دخترش کوره..

برو.. برو که هیچ عاقلی خودش رو برای تو هدر نمیده..

کمی کشیده تر و با رگه های خنده ادامه داد:

-اها..... همین پیرزنه.. صغری خانم خدمتکار رو بردار ببر.. تازه

خیلی هم به هم میاین.. دو تا گدا گشنه..

به حرف نیش دار خود قه قه کنان خندید و تق تق کنان دور شد و صدای بسته شدن

در ورودی سمت راست نشان از این بود که رفت..

و کاش می رفت و بر نمی گشت..

بغض جاگیر شده در گلویم را قورت دادم.. چانه ام لرزید.. و باز هم قلب من بود که

ترکی به ترک هایش افزوده شد..

روی نیمکت فلزی و سرد کلاس نشستم..دستهای گرمم را روی میز گذاشتم..تناقص عجیبی بود..

دستهای گرمی حصار دستانم شد..

لبخندی گرم مانند گرمی دستان ترنم به روی لب هایم نشست..

تنها همدم زندگیم بود..مهربان..صادق..بی ریا و بی چشم داشت..

ترنم..

صدای گرمش از سمت چپ نشان از این بود که کنارم نشسته بود..آرام نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-چطوری خانم_____وم؟دلمون برات تنگ شده بود.

مگر می شد با این دختر آرام نبود؟

تمام غم هایم از خاطر رفت..با تمام نیروی خوبی که از سوی او جذب کرده بودم گفتم:

-خوبم عزیزم..تو رو که کنارم دارم مگه میشه بد باشم؟

صدای خندش به من این امید رو داد که هنوز هم کسی هست که با حرفام بخنده..شاد بشه.

مگه میشد ترنم رو جزء زندگیم ندانم؟

ترنم..خواهرم مادرم برادرم پدرم و دوستم بود..همه کسم تو این دنیا بعد از خدا..

صدای تقه ای که به در کلاس خورد سر و صدای بچه ها خوابید..صدای قدم زدن خانوم مدیر با آن کفشهای تق تقیش که مثل ستاره بود آمد.

واقعا متوجه این تق تق کفشها نمی شم.. خیلی دلم می خواست بدانم چه شکلین..
صندلی معلم روی کاشی های کلاس کشیده شد و خانم رفیعی (مدیر مدرسه) پشت
میز نشست..

صدای پیچ پیچ بچه ها بلند شد.. با چند ضربه دستی که خانوم رفیعی به میز زد کلاس
ساکت شد..

خانم رفیعی با لحن جدی رو به ما گفت:

-دلیل اینکه امروز خواستم اولیائتون تشریف بیارن مدرسه این بود که قراره خانم
لشکری دبیر زیستتون انتقالی بگیرن برای شهر دیگه.. به دلیل یک سری مسائل
شخصی و ما وارد جزئیات نمی شیم..

و قراره من بعد یک دبیر دیگه بیاد برای زیستتون.

امیدوارم که مشکلی نداشته باشید؟

یکی از دخترای درس خون کلاس که ترنم گفته بود ردیف جلو میشینه گفت:

-خانم رفیعی میشه یکم درباره دبیر جدیدمون بگید؟

خانم رفیعی با لحنی ملایم تر و مهربان تر گفت:

-البته دخترم. دبیر زیست شما آقای راستگو هستند. ایشان یکی از بهترین همکاران
در رشت هستند.. و در این رشته متخصص هستند و دلم می خواد در مقابله با ایشان
متین باشید..

یکی از دخترای لوس با صدای نازک از سمت چپ گفت:

-خانم رفیعی.. چرا حالا قراره مرد بیاد؟ مگه دبیر زن نیست؟

ترنم که کنارم نشسته بود جوری که فقط من متوجه بشم زیر لب گفت:

-آره جون ننت..تو هم که اصلا بدت نمیاد؟

لبخندی به لحن شوخ و تیکه دار ترنم زدم.

خانوم رفیعی در پاسخ به سوال معنی دار او گفت:

-نه عزیزم.در این ناحیه تنها یک دبیر زیست زن و یک مرد بیشتر نبود.ما خودمون درخواست کردیم آقای راستگو بیان چرا که از تخصص بالایی بهره مندند ایشون..

جالب بود برام..دبیر مرد؟آن هم برای کلاس بی جنبه ما؟ امیدوارم زیادی پیر باشد!

وقتی کلاس تمام شد با کمک ترنم سوار ماشین شدم..رو به راننده خانوادگیمون گفتم:

-آقای احدی..اگه لطف میشه ترنم جان رو هم برسونیم منزلشون؟

ترنم خواست اعتراض کنه که نذاشتم

..

-آقای احدی که پیرمرد مهربانی بود با لحنی مهربان باشه ای گفت و ترنم را هم رساندیم خانشون..

وقتی رسیدیم خونه عصای مخصوصم رو باز کردم تا مسیر درب ورودی باغ تا ورودی سالن را نخورم زمین..

در شیشه ای سالن رو باز کردم..عصا رو جمع کردم..باقی راه رو بلد بودم..

صدای سر و صدا توجهم رو به روبه رو جلب کرد..

صدای جر و بحث بابا و سینا بود..کلافه پوفی کشیدم..

مثل همیشه!

از همون کنار دیوار سعی کردم طوری برم که متوجه من نشن.. بلاخره 18ساله که دارم این مسیر رو طی می کنم.

از نرده چوبی پله ها گرفتم و با احتیاط به ترتیب از پله ها بالا رفتم..

به در اتاقم که رسیدم لبخندی نشست روی لبام..

با چه چیز هایی که خوشحال نمی شدم..

دستگیره رو پایین کشیدم.

پایم را که داخل اتاق گذاشتم یکدفعه عصایم کشیده شد و محکم خوردم زمین..

نفسم حبس شد.. فکر کنم پایم شکست..

صدای عربده سینا درست پشت گوشم پرده گوشی برایم گذاشت..

سینا با خشم داد زد:

-تو اینجا چه غلطی می کنی آشغال؟ تو الان باید توی سگدونی باشی. این اتاق واسه آشغالی مثل تو حیفه.

اشکام روونه گونه هام شدم.. کی سد اشکام محکم تر می شد تا من انقدر بی اراده نبودم و ثانیه به ثانیه اشکم لب مشکم نبود؟

نمی دونستم چجوری باید سینای عصبی رو توصیف کنم منی حتی نمی دونم سینا چه شکلیه که باز بخوام نقشش رو تو ذهنم حک کنم..

من چیزی نمی دیدم.. چرا؟

فقط کاش خدا گوش هایم رو هم از من می گرفت.. شنوایی که نباشد زبان هم نیست.. پس نه می شنیدم و نه می دیدم و نه حرف می زدم..

نشنونم که تحقیرم می کنن..

نشنوم که من رو با آشغال آشغال دونی یکی می دونن.

مامان جونم کجایی؟

سارات تنهایه..

تنها تر از سارا هم داریم تو دنیا؟

فارغ از صداهای مبهم اطراف خیسی پرت شد روی صورتتم..

شدت اشک هایم بیشتر شد..

مگر به روی حیوان ها تَف نمی انداختن؟

پس چرا سینا به روی من تف انداخت؟

من حیوان بودم؟

حتی حیوان ها هم بهشان برمی خورد.

خدایا مگه من چه شکلیم؟ مگه منم مثل بقیه نیستم؟

مثل بقیه مخلوقات؟

هق هقم اوج گرفت..

من باید چه کسی رو بعد از خدا به عنوان حامی حمایت کننده در این دنیا بشناسم؟

ستاره بداخلاق؟

بابای بی تفاوت؟

سینای عصبی؟

خداجون!

تو رو نداشتم باید چیکار می کردم؟

خیسی آب دهن نیما رو پاک کردم..

صدای پاش رو که نشون از این بود که رفته شنیدم..

همیشه بی دلیل وقتی هر کدومشون عصبی می شدند. میومدن پیش من..

خالی می کردند..

دق و دلیلشون رو..

بی صداتر از من پیدا نمی کنن؟

نابینا تر از من؟

من حتی نمی دونم خواهرم برادرم پدرم و مادر معصوم چه شکلی هستن..

این یعنی معصومیت؟

این یعنی مظلومیت؟

رقیه امام حسینم انقدر مظلوم بود؟

رقیه بابا داشت..

سیل اشکام اوج گرفتن..

رقیه عمه داشت..

دستم رو روی قلبم گذاشتم..

رقیه برادر داشت..

و در آخر نداشت..

هیچ کدومشون رو..

اما من چی؟

من نه پدر.. نه مادر.. نه خواهر و برادر.. هیچ کس رو نداشتم..

یکی بهم نهیب زد.. سارا..

شاید مثل رقیه مظلوم باشی ولی..

رقیه شکنجه شد..

مثل شکنجه هایی که سارا با کتک و زخم زبون هایی که از دیگران می کشید..

نه سارا..

رقیه نیستی ولی سارا باش..

رقیه ای زندگی کن..

خوب باش..

رقیه خوب بود..

الانم بهشته.. پیش خدا.. پیش پدرش.. مادرش.. برادراش.. عمش..

من خوبم.. خوب میمونم.. نا امید نمی شم..

منم می خوام برم پیش مادری که بخاطر تولد من رفت اون دنیا..

تا شب جرئت نکردم برم از اتاقم بیرون تا مبادا کسی دوباره بیاد سمت من.. انگار حضور نداشتن من زیاد مهم نبود.. چرا که حتی یک نفرم نیومد سراغم ببینه سارا زنده ای؟ مردی؟

هه.. چه خیالاتی.. چه انتظاری دارم از این آدم که به حساب خانوادم محسوب می شدن..

فقط صغری خانوم برام شام آورد و رفت..

اون هم به فضای خفقان آور خانه عادت کرده بود..

سرم رو روی بالشت گذاشتم..

همیشه آرزو داشتم کسی برایم لالایی بخونه..

اما این هم باید بگویم جزء آرزوی های محالم بود..

آهی عمیق کشیدم.. نمی توانستم مانند دیگران بگویم که چشمهایم را به روی هم گذاشتم و همه جا برایم تاریک شد..

چرا که از ابتدای تولد دنیا به روی من شب بود.. تاریکه تاریکه..

حتی ماه هم در خود نداشت..

با همین حس های هرشب به خوب رفتم..

روی نیمکت نشسته بودم و به صحبت های بچه ها گوش می دادم.. ترنم هم مشغول

صحبت با دختری بود که در ردیف ما قرار داشت و اسمش عسل بود..

دختر خونگرم و مهربانی بود.. حتی اوهم با من مهربان بود.. مانند ترنم!

تقه ای به در خورد و صدای قدم های پرصلابتی به گوشم خورد..

کلاس را سکوت عجیبی فرا گرفته بود..

دیگر صدای پاشنه کفش با تق تق هایش نمی آمد..

صدا.. مانند صدای پای بابا و سینا بود..

اما محکم تر.. استوار تر..

جوری که با هر قدم که به روی زمین می گذاشت قلبم مانند زمین در خود فرو می رفت..

صندلی معلم کشیده شد و چیزی روی میز گذاشته شد..

فقط آن لحظه سرم به سمت رو به رو بود اما معلم در شمال غربی من قرار داشت..

با صدای پر تعجب ترنم به خود آمدم..

-سارا.. این چرا انقدر جوونه؟

لبخندی زدم و آرام مانند او گفتم:

-ترنم جان.. عزیز دلم.. من که نمی تونم اون و ببینم چطور می تونم بدونم که چرا انقدر جوونه؟

ترنم ریز ریز خندید و دیگر هیچی نگفت..

صدای مردونه و بمی از همان فاصله میز معلم تا نیمکت من به گوش خورد..

صدایی که باعث شد من معلم رو در ذهن خودم جوانی قهرمان و اسطوره هک کنم..

صدا با لحنی مودب و متین گفت:

-سلام دانش آموز های عزیز.. راستگو هستم دبیر زیستون.. خوشحالم که می

بینمتون..

خیلی خب کتاب هاتون رو روی میز بزارید....درس اول..

لبخندی نشست روی لب هایم..کوتاه و مختصر..

اسطوره چه می کند!

پس از پایان درس که فکر کنم حتی بهتر از دانش آموزان دیگه فهمیدم آقای راستگو گفت که وسائلمون رو جمع کنیم..

به دلیل توانایی یادگیری و تجسم قوی که داشتم اجازه دادند که مانند دخترای دیگه در مدرسه عادی درس بخوانم..البته پول بابا هم بی تاثیر نبود..

ترنم با اضطراب سریع گفت:

-وای سارا..دیرم شد..باید سریع برم مهد کودک دنبال خواهرم ترانه..من و ببخش که تنهات میزارم..مشکلی که نداری؟

لبخندی پر اطمینان به سمت صدای ترنم زدم..با اینکه اولین بار بود که قرار بود من تنها راه کلاس تا درب خروجی رو طی کنم اما نمی توانستم مانع کار ضروری ترنم بشم..

لبخندم رو که دید صدای قدم های سریعش نشون از این بود که رفته بود..

از جام بلند شدم..

کوله ام را روی شانه ام انداختم و دستم را یک به یک روی نیمکت های فلزی می گذاشتم و با احتیاط قدم برمی داشتم..

با موفقیت از کلاس خارج شدم..و اما قسمت سخت ماجرا..

طی کردن سالن مدرسه..

با احتیاط آرام و خونسرد دیوار را تکیه گاه دستم کردم و قدم بر می داشتم..

حتی کسی از دخترا به روی خودش هم نمی آورد که کمک کند.. هرچند انتظاری هم نداشتم..

باد خنکی که به صورتم خورد نشون از این بود که به در خروجی سالن نزدیک شدم.. باز هم لبخندی مهمان لب هایم شد..

نفسی تازه کردم و به تلاشم ادامه می دادم..

ناگهان نمی دانم چی شد که زیر پای تکیه گاهم خالی شد و کوله ام افتاد و من هم به سمت زمین سقوط کردم..

با کتف زمین خوردم..

آهی مظلومانه کشیدم.. اشک در چشمانم حلقه زد..

کتفم خیلی درد می کرد و در آن ناحیه احساس سوزش شدیدی داشتم..

صدای هرهر خنده های دخترای اطرافم باعث شد لبانم را محکم به روی هم فشار دهم..

لب پایینم را گزیدم و تلاش کردم تا بلند شوم.. اما با حرکت کردنم همان پاییی که دیروز سینا مصدومش کرده بود تیر کشید..

آه مظلومانم عمیق تر شد..

کیش و مات..

حالا نمی دانستم چه کار کنم؟

نه می توانستم بلند شوم و نه می توانستم از باعث و بانی و تماشاچیان اطرافم که به رویم می خندیدند درخواست کمک کنم..

در این بین گوشه‌هایم تیز شد..
حس شنوایی ام چند برابر شد.. کور سوی امیدی در دلم روشن شد..
صدای قدم های پر صلابت اسطوره می آمد..
خنده ها خوابید..
صدای دوییدن دختر ها آمد..
همه از صحنه جرم فرار کردند..
مصدوم مانده بود.. بی کمک و نیازمند..
تنها فرشته ای که کارش نجات بود نزدیکم شد..
دستی زیر بازویم قرار گرفت و من را بلند کرد.. بلند که شدم تشکری زیر لب گفتم و
به سختی نیم خیز شدم بر روی زمین و با دست به دنبال کوله ام می گشتم..
بدون آنکه زحمتی بکشم دسته کوله در دستانم قرار گرفت..
بازویم را از دستش جدا کردم..
سرم را بلند نکردم اما صدایش را پشت گوشم شنیدم.. با آرامی گفت:
-برمت بیمارستان؟ وضعیت خوب نیست.. از کتفت و پات خون میاد.. مانتوت خونی
شده..
بغضم رو قورت دادم.. سرم رو به معنای منفی تکان دادم و کمی ازش فاصله گرفتم.. از
این فاصله نزدیک معذب بودم..
زنگ آخر به صدا در آمد و صدای قدم های دختر ها که از مدرسه خارج می شدند را
شنیدم..

در این بین هم من و هم آقای رستگار سکوت کرده بودیم..

سالن را که سکوت گرفت خواستم بروم که دستم کشیده شد.. متعجب برگشتم سمتی که کشیده شدم..

صدایش دوباره رسا بیرون فرستاده شد:

-میریم بیمارستان.. با این وضع بری خونه پدر و مادرت نگران میشن..

در دل پوزخندی زدم.. پدر و مادر؟

شاید خنده دار ترین جک سال بود برایم..

اما انگاری پوزخندم بلند بود چرا که گفت:

-چیزی شده؟

باز هم چهره واقعیم که معصومیت در آن بیداد می کرد نمایان شد..

قصد فریب نداشتم..

چهره ذاتی ام این بود..

باز هم اصرار کرد.. نمی دانم چرا این همه اصرار داشت.. اما راضی شدم.. می دانستم در

خانه کسی چشم انتظار من نیست پس جای نگرانی نیست.. اما با این وضعیت که هم

نمیبینم و هم نمی توانم راه بروم و دستم را جایی بند کنم..

عقل حکم می کرد که راه عاقلانه رو پیشی بگیرم..

با کمکش از مدرسه خارج شدیم و من را به سمت صندلی جلو هدایت کرد..

روی صندلی گرم و نرم ماشین نشستم..

بوی عطر خوشی در بینی ام پیچید..

هوا معتدل بود.. نیازی به بخاری نبود.. صدای بسته شدن در سمت او آمد..

ماشین به نرمی روشن شد.. مثل ماشین بابا بود..

پس باید مدل بالا باشد..

صدای اهنگی به نرمی بلند شد.. آرام بود.. خوانندش با قشنگ ترین لحنی که شنیده بودم می خواند..

کاشکی نمیزاشتم باز اون پنجره رو

میموندم از تو هنوزم بی خبرو

کاشکی یه روزم تو جای من شی

بفهمی این حالو

سرم را به سمت راننده برگرداندم..

انگاری چرخش سرم رو دیده بود چون گفت:

-چیزی شده؟

سرم رو با خجالت برگردوندم و انداختم پایین..

لبم رو گزیدم من فقط خواستم با متمایل شدن به سمتش کمی از بودن با اسطوره

لذت ببرم..

صدای خنده مهربانش اومد..

فکر کنم برای عوض کردن جو گفت:

-اسمت باید سارا باشه نه؟

به آرومی پاسخ دادم:

-بله..

صدای نفس عمیقش اومد..ادامه داد:

-دربارت از خانم رفیعی پرسیدم..خیلی برام جالب بود که با اینکه نابینایی اما تو مدرسه عادی بین بچه های عادی درس میخونی..

آهی کشیدم و چیزی نگفتم..

انگاری آهم زیادی برایش سوزناک تمام شده بود چرا که گفت:

-ببخشید..نمی خواستم ناراحت کنم..فقط می خواستم در ادامه حرفام بگم که فهمیدم چون استعداد بالایی داشتی ثبت نامت کردن..

سرم رو به معنای تایید تکان دادم و سرم رو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم..

سردی شیشه به بدنم منتقل شد..جالب بود..با وجود گرمای تو ماشین..پنجره سرد بود..

وقتی از بیمارستان خارج شدیم سوار ماشین شدیم..

آقای رستگار که فهمیده بودم اسمش علی بود برایم دارو خرید و سوار ماشین شد..

دکتر که معاینم کرده بود گفت که کمی از کتفم ضرب دیده و پامم همینطور..

چند تا پماد نوشت تا اگه مرتب بزنم هم کتف و هم پایم درمان می شود..

آدرس را دادم..مدتی بعد رسیدیم..با کمک علی پیاده شدم..

به در ورودی ویلا که رسیدیم نگهبان در رو باز کرد..انگاری از دیدن علی تعجب کرده بود..چون با لحنی متعجب گفت:

-خوش اومدید خانوم..

ناگهان علی نزدیکم شد و دم گوشم گفت:

-خداحافظ سارا..

تنم به لرزه افتاد.. مور مورم شد.. هرم نفسهایم که به گوشم خورد از خود بی خود شدم.. لحظه ای فقط لحظه ای حسی نا آشنا بهم دست داد که نمی توانستم چی توصیفش کنم..

نتوانستم جوابش رو بدم چون مطمئن بودم صدام می لرزد.. به همین دلیل تنها به تکان دادن سری اکتفا کردم..

صدای قدم هایش اومد که از من دور می شد و در نهایت صدای بسته شدن درب ماشینش نشان از سوار شدنش بود..

ماشینش روشن شد و با تک بوقی از کنارم گذشت..

وقتی به خودم آمدم دستم را روی قلبم گذاشتم.. حتی نتوانستم یک تشکر خشک و خالی بکنم از او..

نفسی تازه کردم و با کمک عصایم به سمت ویلا حرکت کردم..

از آن روز به بعد رابطه من با علی بهتر و بهتر شد.. جوری که حس می کردم علی تمام حواسش به من بود و این موضوع بچه های کلاس رو مشکوک کرده بود..

جوری که از تعریفها و توصیفات بچه ها می شنیدم اینه که علی چهره ای معمولی داره ولی بسیار خوش هیكل و خوش استایله..

امروز هم با شوق به مدرسه رفتم.. حتی انگیزه ام هم برای رشته پزشکی بیشتر شده بود..

نمی دونم یا نه شاید دلیل این شوق و ذوق وجود علی باشه..

ترنم کنارم نشستته بود و یکسره درباره طاها حرف می زد.. طاها برادر بزرگتر ترنم بود که در امریکا در رشته معماری تحصیل می کرد و با صحبت هایی که ترنم می کرد مثل اینکه قرار بود تا چند ماه دیگه برگرده ایران..

با لحنی مهربان رو به ترنم گفتم:

-عزیزدلم.. مغزم دیگه فرمان نمی دیگه گلم.. دیگه جایی برای مبحث های زیست نداره ها.

یکدفعه ترنم ساکت شد..

متعجب برگشتم سمتی که نشستته بود..

فکر کردم رفته.. آروم صداش زدم:

-ترنم؟

صدای نفس عمیقش که اومد خیالم راحت شد که ترنم کنارم نشستته..

صدای ترنم بلند شد و با حرفی که زد من و تو شوک برد..

-سارا.. تو آقای رستگار رو دوست داری؟

متعجب و شوکه بدون دقت به حرفم گفتم:

-علی؟

سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم.. وای چه سوتی بدی دادم..

یکدفعه بازوم کشیده شد و ترنم من رو نزدیک تر به خودش نشوند و گفت:

-علی؟ اسمش علیه؟ تو از کجا میدونی؟ ها سارا؟

با خجالت سرم رو انداختم پایین.. مطمئن بودم دوباره لپام گل انداخته.. آخه ترنم می گه که هر وقت خجالت می کشم لپام سرخ می شه..

دیگه دفاع بی فایده بود.. وقت بازخواست بود..

مانند گنجشکی بی پناه لب هایم را جمع کردم و با مظلومانه ترین لحنی که می دانستم اثر گذارترین جلوه را دارد رو به ترنم گفتم:

-ترنم جونم.. میدونی چیه آخه؟

ترنم زود جبهه گرفت..

-چیه؟

تمام ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم اونم شگفت زده تر می شد.. با حیرت گفت:

-واقعا تو سوار ماشین اون شدی؟

شانه ای بالا انداختم..

-خب آره..

-ولی تو..

با صدای علی صدای ترنم قطع شد و نمی دونم چه شکلی شده بود.. منم متوجه اومدن علی نشده بودم.. بس که غرق صحبت شده بودیم..

علی گفت:

-خانوم پاک دامن و خانوم ریاحی آیا صحبت هاتون تمام شد؟

با خجالت سرم رو انداختم پایین و لب پایینم رو گزیدم.. تا آخر کلاس صدا از دیوار آمد اما از ترنم نه..

کلاس که تموم شد تمام نکات رو در ذهن خود هک کردم و دستگاه ضبطم رو برداشتم..

با کمک ترنم از مدرسه خارج شدیم.. کنار خیابون منتظره ماشین راننده بودیم.. ترنم هم بخاطر من مونده بود..

دستی به چمن کنارم کشیدم.. خیس بودن.. نشان از اینکه باغبان وقت شناس به موقع آبیاریشان کرده بود..

کاش می توانستم بدانم این برگ ها چه شکلی بودن..

ناگهان صدای زمین افتادن چیزی کنارم حس کردم و صدای جیغ کر کننده ترنم پشت گوشم..

متعجب به سمت صدای ترنم برگشتم..

صدای توقف کردن ماشینی هم کنارمان حس کردم..

درب ماشین راننده باز و بسته شد.. صدای بغض مانند ترنم بلند شد و گفت:

-داداشی..

دنبال ردی از صدای حتی نفس کشیدن برادر ترنم بودم.. تا بدانم کسی که انقدر مورد

تعریف و تمجید ترنم بوده آیا همچنین بوده.. چرا که ترنم درباره معیار های اخلاقی

برادرش برایم گفته و توصیف کوتاهی از چهره او..

صدای مردونه ای از روبه رو بلند شد که باعث شد کانون صدا را پیدا کنم..

صدای ب*و*سیده شدن گونه ای آمد و در آخر صدای قدم هایی که به من نزدیک می شد.. سرم رو انداختم پایین..

صدای مردونه درست در نزدیکی صورتم بلند شد..

-سلام.. من طاها ریاحی هستم برادر ترنم جان.. از ترنم زیاد دربارتون شنیده بودم و مشتاق دیدار..

لبخندی متین زدم و گفتم:

-بله من هم تعریفتون رو زیاد از ترنم جان شنیدم و اینکه مشتاق دیدارتون بودم اما انگاری باید این اشتیاق رو همراه خودم به گور ببرم..

صدای متعجبش بلند شد:

-چرا؟

با غم سرم بلند کردم.. اما صدای آرام ترنم رو شنیدم که خطاب به برادرش گفت بعدا بهت توضیح میدم و این شد که دیگه سوالی پرسیده نشد..

به علت تاخیر راننده رو به ترنم گفتم:

-ترنم جان ساعت چنده؟

ترنم با ذوق گفت:

-ولش کن سارا.. حالا که رانندت دیر کرده بیا با ما بریم به جبران روزایی که تو منو میبردی..

با اخم ساختگی گفتم:

-ترنم جان.. من اونکارا رو برای اینکه یه روز انتظار جبران ازت داشته باشم نکردم..

ترنم نزدیکم شد و بازویم را کشید و با لبخند گفت:

-مگه میتونی رو حرفم حرف بزنی نامرد؟ یعنی من انقدر ناچیزم برای تو؟

به خاطر اینکه دل ترنم را نشکنم سوار شدم.. ترنم جلو نشست.. یکدفعه ترنم گفت:

-سارا..

برگشتم سمت صداس..

-جانم

با لحنی متعجب و متفکر گفت:

-آقای رستگار چرا انقدر عصبیه؟ و با خشم به ماشین طاها خیره شده؟

طاها حرف ترنم رو رو هوا گرفت و گفت:

-آقای رستگار کیه؟

ترنم با من من گفت:

-معلم زیستمون..

طاها ماشین رو روشن کرد.. سپس گفت:

-مرد؟

بی توجه به بحث اونا سرم رو برگردوندم سمتی که مدرسه بود.. نمی دونستم کدوم

نقطه ایستاده ولی نمیدونم چرا می خواستم مطمئن شم که یعنی از این ناراحته که

من سوار ماشین طاها شدم؟

ولی آخه به اون چه مربوطه؟

ماشین به حرکت در اومد..

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم و تا آخر راه به صحبت های ترنم و طاها گوش می دادم که برای هم از آمریکا و ایران صحبت می کردند..

ستاره مشغول عطر زدن به خودش بود.. چرا که از بوی خوشی که در فضا پیچید متوجه شدم..

در اتاقش باز بود به همین دلیل وارد شدم.. اما همین که یک قدم برداشتم و صدای عصایم بر روی پارکت ها شنیده شد صدای داد ستاره بلند شد:

-به چه حقی وارد اتاق من شدی؟ می خوای اینجا رو به لجن بکشونی؟ آره لجن بی خاصیت؟

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین..

زیر لب ببخشیدی گفتم و آرام آن یک قدم را عقب رو رفتم..

در اتاق را بستم و پوفی کشیدم..

عادت کرده بودم..

با احتیاط از پله ها پایین رفتم.. نمی دانستم صغری خانم چه به تن من کرده اما برایم مهم نیست..

امشب قرار بود بریم مهمانی و دومین بار بود در طول زندگی ام که من رو به مهمانی می بردند..

نمی دانم چه اجباری به آمدن من بود.. اصلا میلی به این مهمانی ها نداشتم که هیچی از شان سر در نمی اوردم..

روی مبل نشسته بودم و انتظار بابا و سینا و ستاره رو می کشیدم..

صدای قدم های مردونه بابا اومد و بعد از اون قدم های سینا و کفش های تق تق
ستاره از روی پله ها..

بابا بی تفاوت گفت:

-بلند شو سارا..

صدای ایش گفتن ستاره اومد و بعد از اون رو به بابا گفت:

-آه بابا.. این دیگه چرا می خواد با ما بیاد؟ می خواین آبروتون بره؟

بابا خونسرد گفت:

-یکی از شرکاء قید کرد که حتما همه با خانواده بیان..

سینا پوزخندی زد و گفت:

-سارا؟ مگه جزء خانوادست؟

بابا بی تفاوت تر از قبل.. بی تفاوت تر به قلب ترک خورده من.. بی تفاوت تر به بغض

جاگیر شده گلویم.. بی تفاوت تر نسبت به همه چی زندگی من گفت:

-برام مهم نیس.. بریم!

سست شدم.. حس تهی بودن بهم دست داد.. مگه بابایی هست که دخترش و نخواسته

باشه؟

بابایی هست که انقدر بی تفاوت باشه؟

بابایی هست که دخترش و نازگل بابا صدا نزنه؟

چونم لرزید..

بابایی هست که بگه برام مهم نیس؟

درسته از اول زندگیم نمی دونم چرا ولی برای بابا مهم نبودم ما تا حالا به زبون نیورده بودم..

چرا من انقدر دل نازکم؟

چرا انقدر دلم سادست؟

این اشکا چرا میاد؟

سدش کی بسته میشه؟

بغضم رو قورت دادم و از جام بلند شدم..

با کمک عصا همراهشون رفتم..

سوار ماشین شدیم و درست یک ساعت بعدش رسیدیم..

اما کجا؟

این تماما مجهول زندگی من بود!

بابا رو به ستاره گفت:

-دخترم.. بازوی اینو بگیر یه وقت نخوره زمین آبرومون بره..

آروم گفتم:

-نیازی نیست.. شما برین..

سینا با پوزخند گفت:

-آخه مگه تو میبینی که ببینی ما کجا میریم کور خدایی؟

حرفی نداشتم بزنم.. با هر دو قسمت جملش موافق بودم.. نه میتونستم ببینم و هم

کور خدایی بودم..

ستاره با حالت چندی با نوک انگشتاش مانتوی من و گرفته بود و همراه خودش می کشوند..

دو ساعتی بود بی هیچ حرفی سرم پایین و دستام روی میزی چوبی بود که با رومیزی نرمی پوشیده شده بود..

صندلی ای هم که روش نشسته بودم جنس چوب بود..

بابا و سینا و ستاره رفته بودن پی خوشگذرونی های خودشون..

و من تنها گوشه ای از این فضای باز که فکر کنم باغ بود نشسته بودم چرا که بوی گل و درخت میومد..

با انگشتانم بازی می کردم که حس کردم کسی کنارم نشست..

متعجب سرم رو بلند کردم تا ردی از این شخص پیدا کنم اما نفهمیدم..

تا اینکه با صدای اسطوره ایش خاطر جمع شد..

لبخندی در دلم نقش بست..

علی بود!

علی متین وار کنار گوشم گفت:

-سلام سارا خانوم. شما کجا اینجا کجا؟

با اینکه از حضورش هم متعجب و هم خوشحال بودم گفتم:

-سلام آقای رستگار.. به همراه خانوادم اومدم..

علی با لحنی کنجکاو نزدیک تر شد و من این نزدیکی رو با نفس های گرمترش حس

کردم.. آروم و کنجکاو گفت:

-خانوادتون؟ کجان؟

کمی صورتم رو عقب بردم.. و با خجالت گفتم:

-نمی دونم..

اهانی گفت و عقب کشید اما بلند نشد..

صدای پیش دستی اومد و صدای پوست کنده شدن از میوه ای..

مدتی که گذشت علی صدام کرد:

-سارا خانوم..

خانوم وار پاسخ دادم:

-بله؟

-خواهش می کنم این رو بخورید..

متعجب به سمت صداش مایل شدم..

انگاری فهمید متوجه نشدم.. دستم رو بین دستای گرمش گرفت.. برق سه فاز بهم وصل کردن.. خواستم پس بکشم که محکمتر گرفت.. ریتم نفسام تند شدند.. چرا در مقابل علی انقدر سست بودم؟

با سردی میوه ای که کف دستم گذاشت متعجب سرم رو بلند کردم.. با لحنی مهربان گفت:

-براتون پوست کندم.. بخورید.. پرتقاله..

ناخودآگاه لبخندی تمام وجودم را در برگرفت.. این رفتارها برای منه بی جنبه زیادی زیاد بود.. نبود؟

تاحالا کسی برایم انقدر پر مهر میوه پوست نکنده بود.. باید بگم هیچ وقت و هیچ کس!

تکه ای از پرتقال را در دهان گذاشتم.. مزه اش عالی بود.. لبخندی عمیق تر بر لبانم مهمان شد..

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.. تا اینکه صدای تق تقی نزدیک میز شد و صدای پر عشوه ستاره بلند شد..

انگاری مخاطبش من نبودم چرا که خطاب به علی با لحنی عشوه گرانه گفت:

-سلام آقای عزیز.. میتونم بدونم شما کی هستین؟

صدای مردونه و محکم علی به گوش رسید..

-رستگار هستم..

صندلی کنار علی کشیده شد و انگاری ستاره روی آن نشست.. سپس با ناز گفت:

-منم ستارم.. چرا اینجا نشستین آقای رستگار؟ می خواین ببرمتون یه جای دنج؟

علی محکم تر گفت:

-خیر.. من پیش سارا خانوم راحت ترم.. شما میتونین خودتون تشریف ببرید..

صدای ایش بلند ستاره اومد و بعد از اون از روی صندلی برخاست..

فقط صدای ستاره رو حس کردم که گفت:

-آخه این تحفه همنشینی هم داره؟

با بغض نفس عمیقی کشیدم..

با انگشتانم بازی می کردم که صدای علی در نزدیکی به گوشم رسید..

-سارا خانوم؟ ایشون کی بودن؟

آهی پر افسوس کشیدم و گفتم:

-به ظاهر خواهرم..

با لحنی متعجب گفت:

-به ظاهر؟ یعنی چی؟

سرم رو بلند کردم و به سمت صدایش متمایل کردم و گفتم:

-چون فقط اسما خواهرمه که البته هیچ کس نمی دونه..برام خواهری نکرده..خواهر نیست اصلا..اصلا من عضو خانواده نیستم..یه موجود اضافی که به قول سینا جاش تو آشغال دونه و فقط داره اکسیژن حروم می کنه!

به حالت عصبی بدنم می لرزید..نمی دونم چرا یهو عصبی شدم..دستای مردونه ای شانه هایم رو در بر گرفت..آروم نمی شدم و می لرزیدم..یکدفعه در یک حرکت غیر منتظره کشیده شدم در بهشتی که جهنم مانند سوزان بود..

آغوش علی گرم بود..اسطوره وار من رو در بر گرفته بود..

لرزشم کم شد و در آخر اندک اندک تمام شد..

صدای گرم علی در گوشم طنین انداخت..به راستی زیباترین آهنگ سال بود..آرام گفت:

-سارا..خوبی؟

خودم را مانند پرنده ای بی پناه در اغوشش جمع کردم..با آرامش کلام گفتم:

-خوبم..خیلی خوبم..

وقتی فهمیدم چه گفتم از زور خجالت سرخ شدم.. به آرامی عقب کشیدم.. کمی تقلا کردم.. حس کردم به سختی من را از خودش جدا کرد..
شرمنده سر به زیر شدم..

دستش زیر چونه ام قرار گرفت و سرم رو بلند کرد..
خواست چیزی بگوید که با صدای قدم های مردونه ای سکوت کرد..
همه جا را سکوت در برگرفته بود که ناگهان.. صدای شکستن شیشه ای از روبه رو آمد.. همچنین صدای افتادن صندلی علی..

و صدای متحیر بابا از روبه رو که عاشقانه وار زمزمه کرد:

-علی! _____

و صدای بغض دار علی که گفت:

-دایی! _____

و قلب من.. تند تر کوبید.. چه می شنیدم؟

علی؟ دایی؟

حریصانه به ادامه داستان گوش سپردم..

صدای ب*و*سیدن صورت می آمد..

بغض کردم.. بابای من محبت هم بلد بود؟

بی خیال بی پدری های بابا شدم.. یعنی بابای من دایی علی بود؟ یعنی علی پسر عمه من بود؟

این یعنی اوج خوشی؟

برای منه عاشق؟

وا ماندم.. قلبم را در حصار دستان سردم قرار دادم..

چه گفتم؟

عاشق؟

چه واژه عجیب و غریبی!

واژه ای متشکل از سه حرف عین. شین. قاف.

لبخندی نامحسوس گوشه لبم خانه کرد.. من از این عشق راضی بودم..

ریتم ضربان قلبم آرام گرفت..

هوای خنک را بلعیدم و به ادامه صحبت های دلتنگانه بابا و علی گوش فرا دادم.

اتاق را صدای زیبای ماکان بند فرا گرفته بود و فضا را برای من زیباتر کرده بود..

ناگهان یاد امروز افتادم.. آه از نهادم بلند شد و رو تخت نرمم نشستم.

با اضطراب ناخن هایم را در گوشت کف دستم فرو می کردم و مدام لبم را می

جوییدم..

قرار از این بود که امروز علی به خانه مهمان شود.. و من حتی نمی دونستم چه لباسی

بپوشم برای آراستن خودم..

اگه به باقی انسان ها بگویند قرمز چه رنگیه حتما می دانند و سوالی بسیار ساده و بی

نیاز به تفکره ولی برای من نه..

منی که سالهاست رنگ ها. جنگل ها. دشت ها. انسان ها و... برایم معماست چه می کشم.

صغری خانم رو صدا کردم.. مثل همیشه آماده به خدمت بود.. وقتی آمد رو بهش گفتم:

-صغری خانم.. به نظرتون چه لباسی خیلی به من میاد که مناسب مهمانی کوچیک امروز باشه؟

صدای آرام دمپایی های صغری خانم آمد و بعد از آن باز شدن درب کمد لباس هایم.. در کمد بسته شد و باز صدای دمپایی ها..

نزدیکم که شد لباسی را روی پایم گذاشت.. صدای گرم و مهربانش به گوش خورد:

-بیا دخترم.. اینو بپوش.. اینو بپوشی ماه میشی.. مخصوصا به پوست س...
با اخمی که کردم ساکت شد..

انگاری حواسش پرت شده بود و از دهانش پرید بیرون..

به همه اطرافیانم تاکید کرده بودم که حق ندارن درباره چهره ام چیزی بگن.. نمی خواستم بدونم چهره ام چجوریه..

صغری خانم بی هیچ حرف دیگه ای با اجازه ای گفت و رفت..

پوفی کشیدم و دستی به لباس نرم کشیدم.. نرمیش دل می برد از من..

لبخندی گوشه لبم نشست.. با تفکر اینکه علی قراره بیاد اینجا در دلم غوغایی بود..

سریع برخاستم تا به کارهای باقی مانده ام برسم..

زودتر از همه در پذیرایی حضور پیدا کرده بودم.. خیلی دلم می خواست بدونم که لباس در تنم چه شکلیه اما این یک رویا بود برای من..
یکی یکی همه آمدند پایین..

صدای زنگ که بلند شد لبخندی از شوق زدم.. صدای پوزخند ستاره که کنارم نشسته بود بلند شد..

نگهبان خبر داد که علی اومده..

همگی به احترام مهمانمان برخاستیم و به استقبالش رفتیم.. البته من به کمک دیوار خوب کاری شده..

درب سالن که باز شد نشان از این بود که علی آمده بود.. اسطوره وار قدم می زد.. به راستی که قدم هایش قلب زمین را به لرزه در می آورد..

به گرمی با من احوال پرسى کرد و من با لبخند به او پاسخ دادم.

روی مبل نشست.. منم در نزدیکی او روی مبل چرمی تک نفره نشستم.. بحث بین بابا و علی گرم شد که صغری خانم با قهوه ای که مهمانمان کرد فضای گرم مجلس را شیرین تر کرد..

بابا به علی گفت:

-پسرم! علی جان.. مامانت کجاست؟ میدونی چه قدر دلم برای خواهرم تنگ شده؟

علی با متانت پاسخ داد:

-مامان شکوفه امریکاست.. منم امریکا بودم.. چندسالی هست که اومدم ایران برای پیدا کردن شما.. اخه مامانم بی نهایت دلتنگ شماست..

بابا با لبخند گفت:

-چه قدر خوب..خیلی دلم می خواد بعد این همه سال ببینمش..بهتره ازش دعوت کنم
که بیاد ایران..

خلاصه انقدر صحبت کردند و من هم از خیلی چیزها باخبر شدم..
واقعا هم وجود علی نعمتی بود..

آرام آرام در باغ قدم می زدم و هوای پاک و بارانی و خیس را به مشام می
فرستادم..دستانم را به سینه زدم..سرم را بلند کردم..هندفری را در گوشم محکم تر
کردم..صدای گرم مهدی شکوهی به گوشم خورد..

بارون نم نم..

چترا خیابون..

بازم دلم هواتو کرده زیر بارون

دلتنگی من کمتر همیشه

کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه..

میدونم..

روزای خوبی توی راهه

واسه من فقط عشق تو تکیه گاهه

حرفامو نگفته از چشمهام می خونی

خوشحالم همیشه تو دلم میمونی..

با دستی که روی شونه ام خورد با ترس برگشتم عقب..

شوکه به فضای خاموش رو به رویم خیره بودم تا مگر ردی از صدایی به گوشم
برسه.. صدای خنده مردونه ای به گوش خورد..

ناخودآگاه نفسی از سوی آسودگی کشیدم..

صدا.. صدای اسطوره وار علی بود..

مگر می شد عاشقی صدای معشوقه خود را به فراموشی بسپرد؟

نه این غیر ممکن ترین محال ممکن بود..

علی با نرم ترین و آرام ترین لحن ممکن زمزمه کرد.. انگاری او هم د حال و هوای
خودش غرق شده بود..

-هوا.. هوای عاشقاست!..

با آهی عمیق در دل گفتم:

و چه سخت است عاشقی که از عشق خود بی خبر است..

سعی کردم بحث را منحرف کنم.. خانوم وار لبخندی زدم:

-از کی اینجا باین؟

نفس عمیقی کشید و با ته مانده خنده گفت جوری که فکر کنم فهمید قصد عوض
کردن بحث را داشتم گفت:

-یک ربعی بیشتر نیست که اومدم.. با دایی کار داشتم.. اما انگاری خونه نیست.. رفته
شرکت.. داشتم می رفتم شرکت که تو رو اینجا دیدم دختر دایی..

با لبخند شرمگینی سرم را پایین انداختم..

فکر کنم هوای خیس بعد باران گونه های سرخ تب دارم را باید پوشانده باشد و چه زیباست خطاب کردن من با نامی که نزدیکی را بینمان را فریاد می زند. و کاش این فاصله نزدیک با نام عشق تمام شود و به هیچ تبدیل شود..

علی متفکرانه گفت:

-سارا..می خوام راجع به موضوعی باهات صحبت کنم..

کنجکاوانه سرم را سمت صدایش متمایل کردم..

-در مورد چی؟

علی با لحنی مهربان گفت:

-بهتره بریم داخل صحبت کنیم..صحبتم نیاز به جای دنجی برای تفکر داره..

فکرم به هزاران جا رفت و بازگشت..اما این افکار را مهار کردم و برای فهمیدن خبر زودتر اقدام کردم..سرم را به نشانه باشه تکان دادم و همراه هم به داخل ویلا رفتیم..

سرم رو محکم به بالشت نرمم فشردم. متفکرانه به سیاهی رو به رویم خیره بودم.سیاهی مادام زندگی ام.

به صحبت های علی فکر می کردم.حتی از دوباره مرور کردنشان هم دچار لذت می شدم.

علی چه می گفت؟

اسطوره زندگی من چه می گفت؟

آبی شور طعم در چشمانم حلقه زد که اشک نام داشت.

شوریش روان شد بر روی گونه های سردم..

علی دم از خوشی می زد؟

برای منی که حتی رنگ خوشی را ندیدم؟

اصلا من کجای این زندگی را دیدم؟

علی می گفت می توانم ببینم؟

بغض گلویم بزرگ تر می شد.. نفس کشیدن را برایم سخت می کرد..

دستم را روی گلویم گذاشتم.. کمی فشارش دادم تا مهربانی به خرج داد و رها

شد.. روان شد سیل اشک های رعد آسایم..

می توانم ببینم؟

خورشید را؟ ماه را؟ درخت را؟ ترنم را؟

هق هق ام را در بالشت خیس از اشکم خفه کردم..

بابای نامهربانم را؟

سینای نامرد را؟

ستاره ای که از خواهری اش تنها مهربانی تق تقی هایش در سرم اگو می دهد؟

..و

اسطوره نجات بخش زندگی ام؟

علی را؟

آیا میتوانستم بگویم رویاهایم دارند به حقیقت تبدیل می شوند؟

علی گفت می شود؟

علی گفت خودم تضمین می کنم..

علی گفت با کمک خدا بینایت می کنم!

آیا این گفته ها به حقیقت تبدیل می شوند؟

آیا آرزوی دیدن دنیای اطرافم را نیاز نیست با خود به گور ببرم؟

لب پایینم را از شدت درد گزیدم.

از شدت درد قلبم..

قلب خسته ام.. خسته از مرور تاریکی مطلق زندگی ام.. خسته از نامهربانی های خانواده ام..

قلبم با حضور علی در زندگی تارم.. با نیرویی قوی تر شروع به کار کرد..

نیروی عجیب که هیچ مانعش است..

خوشحالم..

میان آن بغض و درد و اشک های بی پایان لبخند خسته ای روی لبم مهمان شد..

مهمانی که با اشتیاق ازش پذیرایی کردم..

قلبم را در حصار پنجه هایم گرفتم..

آرام می زد..

فشار پنجه هایم اندک اندک کم شد.. علی فرشته نجات زندگی من بود.. آمده بود تا

مرا از این باتلاق که روز به روز مرا بیشتر در اعماق تنهایی فرو میبرد بیرون بیاورد..

اسطوره وار نجاتم دهد..

گفت که می برمت به امریکا و در آنجا بهترین پزشکان معالجت می کنند..

اولین عکس العمل نسبت به پیشنهاد علی ذره ای ته خنده بود.. این سخن علی برایم حکم جک سال را داشت..

اما وقتی با جدیت از عاقبت و انتهای کار می گفتم.. کور سوی امیدی در دلم روشن شد..

بی وقفه و بدون تفکر قبول کردم..

برای منی که خسته این راه بودم..

خسته از این حقارت و تحقیر شدن.. اینکه بی مکث گفتم آری آیا زیادی بود؟

نباید می گفتم؟

برای منه سختی کشیده؟

قطعا تنها جوابی بود که امید را در دله منه نابینا روشن می کرد..

نفسی از سر آسودگی کشیدم..

دیگر خیالم راحت بود..

باید خودم را برای ورود به یک دنیای جدید آماده می کردم..

دنیایی که نمی دانستم چه سرنوشتی را برایم رقم می زند..

افسوس از این کار و افسار دنیا که بی وقفه در حال گذر است..

افسوس!

موبایل در دستم می لرزید.. از صغری خانم خواسته بودم تا برایم شماره علی را شماره گیری کند..

با اولین بوقی که خورد قلبم به تپش افتاد..

حتی تصور اینکه قرار است صدایش در این جسم کوچک و پلاستیکی به گوشم مانند نوایی دلنشین برسد مرا به اوج می برد و اشتیاقم را بیشتر می کرد..

جسم را محکم تر در حصار انگشتانم می فشردم.

بوق ها را بی وقفه می شمردم.

کم کم داشتم از پاسخگویی علی نا امید می شدم که صدای شیرینش در گوشم طنین انداخت..

لبخندی بر روی لبانم نقش گرفت..

صدای مردونه اش در گوشم پیچید:

-الو!؟

ناگهان سست شدم.. قلبم فرو ریخت.. ضربان قلبم به شدت شروع به تپش کرد.. چه قدر بی جنبه شده بودم که با یک کلمه سه حرفی اینگونه بی رمق شده بودم..

اما این کلمه سه حرفی شاید برای دیگران بی ارزش و بی سود باشد اما برای من با ارزش است چرا که خواننده و نوازنده اش علی بود..

با دستم در هوا دنبال تکیه گاه می گشتم که دستم با دیوار سالن برخورد کرد..

لبانم را به روی هم فشردم و بعد از تکیه کردن به دیوار و آسوده شدن از خیال افتادن ناگهانی ام عزمم را جزم کردم و با تمام قوا زیر لب گفتم:

-سلام!

نفس حبس شده ام را رها کردم. بار سنگینی که روی دوشم سنگینی می کرد برداشته شد..

علی با لحنی که رگه های خنده در آن بیداد می کرد گفت:

-سلام خانم! احوال شما؟!!

از این صمیمیت کلام و لفظ خانوم گفتنش بی اراده گوشه دیوار سر خوردم و لبخندی عمیق مهمان لب هایم شد.. با لحنی آرام و خشنود زیر لب گفتم:

-خوبم! شما خوبین؟!!

با کنجکاوی که در کلامش مشهود بود گفت:

-شما؟ فکر می کردم صمیمی تر از این حرفاییم!

این صمیمیت را دوست داشتم.. اما نه الان. ترجیح می دادم سکوت کنم!

سرم را انداختم پایین و با لحنی خجول وار گفتم:

-می خواستم راجع به پیشنهادتون صحبت کنم!

کمی خندید! خنده ای مردونه و دلنشین. شاید به خاطر عوض کردن بحث. اما الان عوض کردن بحث برای من موضوع مهمی نبود.

موضوع مهم چیزی بود که انتظارش را می کشیدم!

سالهاست که این انتظار را داشتم.

-البته سارا خانوم! منم منتظر بودم تا باهام تماس بگیرید!

در دل آهی کشیدم. مرا سوم شخص خطاب کرد. کاش سوم شخص نبودم. احساس دوری بهم دست می داد.

درست بود که خودم اینگونه خطابش می کردم اما دلم نمی خواست او هم متقابلاً عمل کند.

انگشت سبابه دست چپم را محکم به زانو ام می فشردم. لب پایینی ام را با زبانم خیس کردم. مردد بودم. شاید زیادی بود اما نه برای منه لیلی! بی فکر آرام گفتم:

-میا این خونمون؟

صدای نفس عمیقش از پشت خط که آمد در دلم بارها قربان صدقه تک تک نفس هایش رفتم.

با لحنی مهربان که دل لیلی وارم را لرزاند گفت:

-چرا نیام؟ من در خدمت شما خانوم!

و چه زیباست خانوم بودن برای آقای مثل تو!

با لحنی مهربان تر و شیفته تر گفتم:

-منتظر تونم!

و بی مکث دکمه خاتمه تماس را فشردم. نمی خواستم خداحافظی کند. سخت بود.. خداحافظی برایم خوشایند نبود.

دوست نداشتم خداحافظی کند و برود و برنگردد..

آن هم علی. کسی که می خواستم بماند و رهایم نکند. شاید غیر معقول بود اما نمی توانستم دوری اش را تحمل کنم.

نفسی تازه کردم و با گفتن خدایا شکر از جایم برخاستم تا به یکسری از کارها برای حضور علی برسم.

فنجون سفالی و لعاب دار قهوه را میان پنجه هایم فشردم.. علی مقابلم بود.. نمی دانستم باید چه واکنشی نسبت به حضورش بدهم.

منی که تا قبل از آمدنش بارها با خودم تمرین کرده بودن که چه بگویم و چه نگویم!
حالا تمام واژه ها و جمله ها برایم مبهم شده. نمی توانم واژه ها را سرهم کنم تا جمله
ای درست و حسابی بگویم.

چرا علی را خواسته بودم؟

چرا خواستم که بیاد اینجا؟

شاید شدت وابستگی . شاید شدت تنهایی . شاید شدت نیاز به یک همدم در
شرایط سخت زندگی .

بلاخره با تمام افکار منفی مبارزه کردم و لب از لب باز کردم و گفتم:

-به بابا در مورد این پیشنهاد گفتین؟!!

صدای جا به جا شدنش روی مبل به گوش خورد..

-آره!

متعجب سرم رو بلند کردم و با دهانی باز از روی تعجب گفتم:

-آره؟! خب اون چی گفت؟!!

لحن صدایش غمگین شد..هرم نفسهایش آه مانند از دهانش خارج شد. با وجود این
فاصله که بینمان بود اما صدای آهش به وضوح مشخص بود.

با نگرانی دوباره تکرار کردم:

-خب چی گفت؟!!

با همان لحن غمگین گفت:

-رضایت داد!

وا ماندم..رضایت داده بود؟ رضایت داده بود و علی انقدر آشفته به نظر می رسید؟
هر چند برای بابا مهم نبود که من پیشش باشم یا نباشم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم
رضایت دهد که اینگونه راحت از پیشش بروم.

با لحنی نگران و دلواپس گفتم:

-پس..پس چرا شما ناراحتین؟! آشفته به نظر می رسین؟

صدای مهربانش که به گوش خورد خون منجمد شده در تمام تنم را ذوب کرد و
جریان خون در رگ هایم مثل سابق شد.

آرام و دلبرانه گفت:

-سارا!

جان سارا؟! این جمله ای بود که دوست داشتم همیشه به علی بگویم. آیا ممکن بود
زمانی این جمله زیبا را به زبان بیاورم در جواب سارا گفتن زیبای علی؟ به راستی که
تا حالا کسی انقدر زیبا اسم سارا را برایم تلفظ نکرده بود.

به آرامی گفتم بله! نمی خواستم حتی صدای بله ام به گوشش برسد. دلم می خواست
جانا صدایش کنم و چه سخت و دور است این انتظار زیبا!

علی با جدیت کلام گفت:

-با من میای؟!!

من تا جهنم با تو میام علی! تا هر جا که خواهی! فقط باش!

با لحنی مطمئن در جوابش گفتم:

-آره!

جدی تر از قبل که در لحنش مشهود بود گفت:

-شاید یک مدتی طول بکشد که بریم شایدم نه و بتونیم تا همین هفته بریم!

پرسش گونه گفتم:

-مادرتون چی؟

لحن جدی اش جایش را به رگباری از مهر و محبت داد.. آرام گفت:

-اولا مادرم نه.. عمه تو.. دوما مادرم بعد از اینکه برگردیم بر می گرده ایران. قصد داره باقی عمرش رو در کنار برادرش و خانواده اش زندگی کنه.

سرم را زیر انداختم. مدت ها بود این سوال ذهنم را مشغول کرده بود. با شرم از سوالم گفتم:

-فضولی نباشه. چرا رفتین امریکا؟

نفس پر صدایش سر تا سر اتاق را در برگرفت..

-راستش به خاطر یه سری دلایل نمی خواستم ایران بمونم. مادرم هم که دید اوضاعم خوب نیست قبول کرد و با من همراه شد تا بریم امریکا. اونجا به ادامه تحصیل در بهترین دانشگاه امریکا پرداختم و مدرک پزشکی رو اونجا دریافت کردم.

متعجب سرم را بلند کردم. یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-پزشکی؟! شما پزشکین؟

خندید. از آن خنده هایی که آهنگ صدایش دل میبرد از من لیلی!

-آره. من پزشکم.

با کنجکاوی بچگانه و بامزه ای گفتم:

-چه رشته ای؟

باز هم خندیدید. اگر هر یک از این رفتار هایم باعث می شد تا اینگونه دلربا بخندد حاضر بودم تمام روز برایش نقشی بازی کنم تا باز هم بخندد.

با لحنی شیطنت آمیز گفتم:

-چشم پزشکم!

یکه خوردم. ناباور به او نگاه کردم. پزشک آن هم از نوع بینایی؟!!

غیر ممکن بود.

با لحنی مهربان گفتم:

-تعجب کردی؟ حق داری! هیچ کس نمی دونه که من چشم پزشکم. اصلا نمی دونن

که پزشکم. جز مادرم!

با لحنی لرزان و متعجب گفتم:

-بله. من واقعا یکه خوردم. خیلی غیر منتظره بود.

احساس کردم کمی نزدیکم شد.

سرم را زیر انداختم. هرم نفس هایش در نزدیکی گوشم از خود بی خودم کرد.

با لحنی گیرا گفتم:

-با کمک خدا من تمام سعم رو می کنم که بینات کنم سارا!

بی اراده بغض کردم. هیچ کس تا حالا انقدر مطمئن در مورد بهبودم صحبت نکرده بود.

چانه ام لرزید. با صدای لرزون و بغض آلود گفتم:

-خانوادم هیچ وقت به فکر این نبودن که امکان داره ببینم. اونا همیشه می گفتن که..

حرفم را خوردم. نمی خواستم چهره خانوادم جلوی علی خراب بشود.

حس کردم می خندد. با صدای آرامی گفتم:

-آقای رستگار؟

ناگهان تن صدایش جدی و عصبی شد. از این تغییر ناگهانی جا خوردم. با کمی تندی گفت:

-سارا من چه قدر بهت بگم تو دختر دایی منی. دلم نمی خواد فکر کنم این همه از هم فاصله داریم.

زبانم بند آمد. کمی ترسیدم و احساس خوف بهم دست داد. سرم را از روی غم پایین انداختم. لبم را با زبانم خیس کردم و گفتم:

-چشم....آقا علی!

خندید..دلنشین..بی قید..

-از دست تو سارا!

لبخند زدم..آرام..خانومانه..

با صدای تقه ای که به در خورد متعجب سرم را بلند کردم.

تا جایی که یادم می آید کسی حتی مقابل درب اتاقم هم قرار نگرفته بود چه برسد به در زدن جز صغری خانوم که آن هم وقت غذا!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-کیه؟

صدای پر ناز ستاره از پشت در بلند شد..

-علی! اونجایی؟

صدای پوزخند علی آمد و در آخر صدای خش خش لباس هایش نشان از بلند شدنش بود. در اتاق باز شد..دلم نمی خواست ستاره با علی صحبت کند. از ستاره مکار هرکاری بر می آمد. نمی خواستم علی را تصاحب کند.

مکالمه شان به گوشم خورد.

علی مردانه و جدی گفت:

-کاری داشتن ستاره خانوم؟

ستاره با لحنی پر عشوه که جاذبه ای زیاد داشت زمزمه کرد:

-علی..دلم واقعا برات تنگ شده بود. کاریت داشتیم؟ اومدم رفع دلتنگی!

علی مردانه بدون ذره ای خشونت در پاسخ به کلام مجذوب کننده ستاره گفت:

-خیلی ممنون. من و هم که دیدید! فکر کنم دلتنگیتون رفع شد.

ناگهان صدای قدم های ستاره نزدیک شد. نمی دانم چی شد اما ضربان قلبم بالا رفت.

صدا از هیچ کدام نمی آمد. شوکه از جا بلند شدم. در اتاق محکم به دیوار خورد.

چه اتفاقی افتاد؟

صدای کشیده و جذاب ستاره خمار و پر عشوه طوری که زمزمه می کرد به گوش رسید.

-علی من! ستاره فدات بشه. بیا بریم تو اتاق من!

قلبم از حرکت ایستاد. نمی دیدم و چه خوب بود نمی دیدم صحنه ای رو که خواهرم و عشقم در آغوش هم بودند.

گوشه دیوار سر خوردم پایین. دستم را روی قلبم گذاشتم و بی صدا بغضم شکست و اشک هایم پی در پی روونه گونه هایم شدند.

ناگهان چیزی محکم به زمین برخورد که و صدای آخ ستاره بلند شد.

صدای نفس های عصبی و خشمگینی که بی شباهت به صدای اژدها نبود در فضای اتاق پیچید.

صدای نفس های خشمگین علی بود که پی در پی کشیده می شد.

محکم..بی قید..داد زد:

-برات متاسفم دختره احمق. حیف..حیف که دختر دایمی و به خاطر احترامی که به

دایم قائلم نمی تونم بهت چیزی بگم..بیچاره ستاره که توی بی لیاقت

خواهرشی..خدا میدونه که ازت متنفرم..ازت متنفرم ستاره!

صدای پر بهت ستاره و بغض آلودش به گوش خورد.

-علی..علی آروم باش..به خدا دست خودم نبود..تو رو که میبینم سست میشم.

علی فریاد زد:

-خف_____ه ش_____و!

صدای گریه و در آخر صدای قدم های ستاره آمد که به سمت در دوید و از اتاق

خارج شد.

بی حس گوشه اتاق نشسته بودم و به فضای تاریک مطلق روبه رویم خیره بودم. نفس های علی به ریتم منظم خود برگشت.

قدم هایش به سمتم نزدیک می شد.. آرام.. مردانه..

در آخر کنارم نشست... گرما.. عشق.. دلتنگی.. همه به یکباره در من به وجود اومد..

ناگهان رد انگشتانش را روی صورتم حس کردم که اشک هایم را زدود. از خجالت و غم لب پایینم را گزیدم.

دستش روی چانه ام قرار گرفت و چانه ام را کشید تا بیشتر از این لبم را فشار ندهم.

با صدای آرام طوری که اصلا باور نمی کردی این علی همانی علی بود که تا دقایقی پیش اگر مانعش نمی شدی سقف خانه را هم ویران می کرد کنار گوشم زمزمه کرد:

-سارا!!.. تو چرا گریه می کنی؟

صورتم را با دستانم پوشاندم.. با تاسف گفتم:

-منو ببخشید. ببخشید که ستار.....

محکم دستانم را کنار زد و دستش را مماس لبم گذاشت. وادارم کرد به سکوت.

آرام تر از قبل گفت:

-نه سارا. تو نباید همیشه تاوان اشتباهات دیگران رو پس بدی. هرکس به خاطر اشتباه خودش مجازات می شه. تو نباید متاسف و شرمنده باشی. اونی که باید باشه نیست اونوقت تو که انقدر پاکی ناراحتی؟

هیچی نگفتم. فقط گذاشتم تا قلبم با شنیدن این جمله هایی که شاید عادی باشد اما برای من و قلبم دنیایی بود.. آرام شود.

شب شده بود که علی رفت.. من ماندم و تاریکی مطلق زندگیم و صداهاى گنگ و نامفهوم اطرافم که مانند مته سرم را سوراخ می کردند.

علی ازم خواسته بود تا زودتر تصمیم قطعی خودم رو در مورد سفر بهش بگم.. سعی داشتم افکارم را فقط روی این سفر متمرکز کنم.

سفری که باعث می شد وارد دنیای جدیدی بشم و من عاشقانه طالب همچین دنیایی بودم.

و نمی دانستم که این دنیای جدید چه سرنوشت پیچیده ای را برام رقم می زند. موقع خواب بود که طبق عادت همیشگیم قبل خواب می رفتم و یک لیوان آب می خوردم.

البته صغری خانم برایم آب می آورد اما به دلیل درد پایش خودم خواستم که این کار را انجام دهم.

به کمک نرده ها از پله ها پایین می رفتم.. پله ها که تمام شد ناگهان جسمی محکم با من برخورد کرد..

نتوانستم تعادل را حفظ کنم و محکم خوردم زمین.

حیرت زده سرم را بلند کردم.. صدای نفس های عصبی ستاره می آمد.. با من من و صدایی آرام گفتم:

-س. ستاره.. چی ش.. شده؟

با برخورد لگدی که محکم و بی رحمانه به پهلویم خورد نفس در سینه ام حبس شد..

صدای عصبی ستاره که جسورانه سعی داشت تا پرده گوشم را پاره کند.. داد زد:

-آخه عوض..... کور... آخه تو رو چه به جنده بازی؟

چانه ام لرزید.. بغض کردم.. نه بخاطر لگد بی رحمانش.. بلکه به خاطر حرف بی رحمانه اش..

با صدایی که از ته چاه هم به زور شنیده می شد نالیدم:

-دار.. ی از چ.. ی.. حرف می... زنی؟!!

با لحنی کشدار که رگه های پوزخند داشت گفت:

-از چ _____ ی؟! تو رو خدا جک نگو

دختر.. منم که هر روز با علی قرار میزارم و کار و یکسره می کنم؟ منم که جلوش
جنده بازی در میارم و عروسکش می شم..

سرم گیج رفت.. از این دنیای بی رحم که من همیشه متهم میشم به تمامی بدی ها.

چی می شنیدم؟

من؟ سارایی که حتی دنیا رو ندیده و نمی دونست چگونه می چرخه چرخ این دنیای
نامرد؟!!

ناگهان داغ کردم.. نه به خاطر اینکه ستاره من رو اینگونه خطاب کرد.. بلکه به این
خاطر که علی رو که انقدر پاک بود این قدر کثیف ملقب کرد..

با تمام توان و جیغ که حتی یک بار هم در عمرم به آسمان سر نداده بودم.. داد
کشیدم:

-ساک _____ ت باش... عوضی بی شرف.. علی و امثال اون به

صدتای تو می ارزن.. حق نداری نه من و نه علی رو این طور خطاب کنی دختره پر
روی کثیف!

نفس نفس می زدم.. از روی خشم.. نفرت.. برای اولین بار در عمرم از حق خودم و امثال خودم دفاع کردم..

راضی بودم.. سالهاست که اینگونه قلبم آرامش پیدا نکرده بود..

صدایی از هیچ جا بیرون نمی آمد.. ناگهان صدای کف زدن و گریه کردن ستاره بلند شد..

شوکه به سمت صدای کف زدن متمایل شدم.. مگر اینجا کسی غیر از من و ستاره هم حضور داشت؟

چه می کند این نابینایی!

آه.. خدای من شکرت!

صدا صدای قدم های مردانه ای بود.. صدای قدم هایی که نزدیک و نزدیک تر می شد.. بابا بود..

این نزدیکی که اندک اندک به فاصله ای کم منتهی می شد نشانه.. نبرد.. کینه ای نامعلوم.. و باز تبعیضی ناعادلانه بود.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

صدای محکم و عصبی بابا که رگه های پوزخند داشت در سالن پیچید.

-میبینم زبون باز کردی! سالها بود که مثل یک توله سگ گوشه اتاقت می نشستی و واق واق نمی کردی.. حالا زبون باز کردی.. به دختر منم بی احترامی می کنی؟ آرهِه_____؟

زبان در دهانم نمی چرخید برای گفتن حتی کلمه ای کوتاه.. سکوت بود و سکوت!

دخترش؟ مگر من نبودم؟

وقتی اینگونه دید سکوت کردم و پاسخی از جانب من دریافت نمی کند..زد زیر خنده.

به همان مقدار که خندید اشک های من هم پی در پی بر روی گونه هایم می چکیدند..

به کدام گناه باید پس دهم چنین توانی؟!!

به گناه نابینا بودن؟!!

مگر نابینایان امید به بینش دنیا ندارند؟!!

خدایا خودت عدل و انصاف را برابری کن!

ستاره فین فین کنان با لحنی بغض آلود ساختگی خطاب به بابا گفت:

-بابا.به خدا نمی دونین چه چیزایی به من گفت..خودتونم که شنیدین!

بابا پوزخندی حواله من کرد و خطاب به ستاره گفت:

-آره دخترم دیدم ستاره جان..برو بابا..برو که خسته ای و حرف زدن با این بی لیاقت

فقط وقت ارزشمندت رو حروم می کنه!

ستاره هم مظلومانه چشمی گفت و با فین فین از پله ها بالا رفت..

من ماندم و دنیای نابرابر اطرافم..

صدای پوزخند دیگری از جانب بابا و در آخر رد شدنش بی هیچ حس شرمندگی و

عذاب وجدانی..

خوردن آب هم زهرم شد..امشب بی نهایت اشک به حراج گذاشتم..بست است دیگر..

با تمام قوا سعی کردم مانع لرزش بدنم شوم و از پله ها بالا رفتم..وارد اتاق که شدم همانجا در را بستم پشت در نشستم..

گوشی تلفن را از گوشه دیوار برداشتم..شماره علی را حفظی گرفتم..دیگر با دکمه های گوشی آشنایی داشتم..

نفسی تازه کردم و سعی کردم لحن و گفتارم قاطع و محکم کنم.. موفق شدم..

با سه بوق پشت سر هم که برایم دنیایی را گذراند..برداشت.. صدای خواب آلودش در گوشی پیچید..

-بفرمایید؟

انگاری خواب بود..انگاری نه..قطعا خواب بود..چه قدر به خودم و این وقت دیروقت.. لعنت فرستادم که بی موقع بهش زنگ زدم..آن قدر برای تصمیم مصمم بودم که می ترسیدم اگر الان نگم پشیمان شوم.. -سلام..

صدای خواب آلودش جایش را به کنجکاوی عجیب داد.. -سارا تویی؟

با لحنی شرمزده گفتم:

-بله..خودمم..

خیالش راحت شد و لحنش مهربان..با سرحالی که نمی دانم از کجا آمده بود گفت: -خوبی؟ کاری داشتی تماس گرفتی؟

آهی کشیدم..انگاری منبعی پیدا کرده بودم برای خالی کردن دق و دلیلیم نسبت به خانواده ام..اما باز هم دلم رضایت به خراب کردن خانواده ام در مقابل علی نمی داد..
-قبوله!

متعجب و با رگه های خنده گفت:

-قبوله؟ چی؟

با لحنی مصمم و جدی خطاب به علی گفتم:

-بریم آمریکا..هر چه زودتر بهتر..

نفس حبس شده ام را به راحتی فوت کردم..خالی شدم..حرفم را زدم.

لحن گفتارش عوض شد..جدی..مطمئن..قاطع..

-مطمئنی سارا؟

قاطع تر و مطمئن تر از لحن علی گفتم:

-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنین..

با استرس و اضطراب با عصایم در باغ سرسبز و پر از پستی و بلندی قدم می زدم..سینا و ستاره هم از موضوع سفرم به امریکا با خبر شده بودند و سعی داشتن با طعنه ها و تیکه های هر از گاهشان قلبم را سوراخ کنند..کمی که آرام شدم و از هوای طبیعت استفاده کردم..به طرف سالن حرکت کردم..داشتم از پله ها بالا می رفتم که با صدای ستاره متوقف شدم..باز هم خودم را برای نبرد با سخنان نیش دارش آماده کردم..به قلبم آماده باش گفته بودم..قلب بیچاره ام کم زخم زبان نخورده بود از این دختر..آه که تک تک تنم در معرض نیش های این سه آدم هستند که به حساب

خانواده ام به حساب می آیند..سینا که با ضربه هایش جسمم را هلاک می کند..ستاره که با طعنه هایش قلب و روحم را شکار می کند..به راستی که شکارچی بی نظیری است..و بابا..با این بی تفاوتی هایش نسبت به من..مرا روزی هزاران بار تا مرز مرگ می کشاند و آزاد می کند..

-می بینم دم دراز شدی..نکنه می خوای دختر فراری باشی؟گفتم تو کلا تو خط این کارایی!

خندید..از آن خنده هایی که رعشه می انداخت بر قلبم..باز هم به سخن های پوچ و بیهوده اش که تنها روی قلب من اثر داشت ادامه داد..

-تو واقعا فکر کردی می تونی بری خارج و درمان بشی؟ آره خارج ندیده؟ اصلا دنیا ندیده؟مگه یک آشغال کهنه و پوسیده و به درد نخور می تونه باز یافت بشه؟

دندان هایم را از روی حرص به روی هم فشردم..حتی جرئت نداشتم صدایم را بالا ببرم..می ترسیدم این بار هم برایم حقه بافته باشد و کسی شاهد رفتار هایش باشد..از ستاره هرکاری بر می آمد..

-هی دختره هرجایی..فکر نکن نفهمیدم با علی ریختی رو هم..حقا که لیاقته علی توی آشغالی..یک به درد نخور..خاک تو سر اون کنن که می خواد به توی گدا گشنه کمک کنه..واقعا براش متاسفم..

نماندم که به باقی حرف هایش گوش دهم..باقی پله ها را با احتیاط نوبت به نوبت طی کردم..روی پارکت ها قدم برداشتم..ناگهان عصایم به شدت کشیده شد و محکم با پارکت های سخت برخورد کردم..جیغی از روی درد کشیدم..کتفم محکم با زمین سخت برخورد کرد و تیر کشید..چه مظلومانه می سوزد قلب من!

چه معصومانه جان می دهد روح من!

به کدام گناه باید پس دهم چنین توانی؟!!

صدای خنده های تمسخرانه سینا و ستاره بلند شد.. خنده هایشان حکم خنده شیاطین را برایم داشت..

چه وقیحانه و چه وحشیانه می خندند!

چگونه می خواهند پس دهند تاوان این گناهان را؟!!

بغض جاگیر شده در گلویم را قورت دادم.. نباید در برابر این دو شیطان خود را ضعیفه جلوه دهم.. از دیوار کمک گرفتم و بلند شدم.. به درد کتفم توجهی نکردم.. عادت کرده بودم.. مهمان همیشگی تنم بود..

آرام آرام با خونسردی که سعی می کردم مقاومتش کنم به کمک دیوار به سمت اتاق حرکت کردم.. به اتاق که رسیدم دستگیره را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.. خدا خدا می کردم هر چه زودتر این هفته بگذرد و بتوانم رنگ خوشبختی را در کنار علی ببینم.. تمام این زجرها را برای لحظه ای با علی بودن تحمل می کنم.. تجمع درد و انتظار خوشی لبخندی تلخ را روی لبم مهمان کرد!..

پرواز شماره...

با صدای بغض آلود ترنم برگشتم سمتش.. با حق هق گفتم:

-آخه نامرد.. می خوامی خواهرت رو تنها بزاری؟ نمی گی دلم برات تنگ می شه؟

سرم را پایین انداختم.. سعی کردم لرزش چانه ام را مخفی کنم.. با بغضی که ناشی از حس دلتنگی بود گفتم:

-زود بر می کردم ترنم..زوده زود..نمی گی قراره دنیا رو ببینم؟قراره صورت قشنگت رو ببینم؟ اینجوری خوشحال تر نمی شی؟
ترنم با گریه صورتم را ب*و*سید و گفت:

-باشه آجی..فقط زود برگرد..زود برگرد که دل من طاقت دوری نداره..

متقابلا پر مهر گونه اش را ب*و*سیدم..این دختر بعد از خدا و علی تمام دارایی ام بود..

صدای علی به گوش خورد..

-سارا دیر می شه ها..باید بریم..

دوباره ترنم رو در آغوش گرفتم و بعد از خداحافظی ای برای بار هزارم همراه علی سوار هواپیما شدم..

روی صندلی هواپیما که نشستم دستانم را روی پاهایم قفل کردم..استرس و اضطراب امانم را بریده بود..

انگاری زیادی آشکار بود چرا که علی گفت:

-سارا..چرا رنگت پریده؟حالت خوبه؟

سرم را به معنای آره تکان دادم..اما ول نکرد..مصمم تر گفتم:

-پس این لرزش دستات نشونه چیه؟

ذهنم را که متمرکز کردم متوجه شدم دستانم به شدت می لرزند..سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم..شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-بهتر میشم..

انگاری فهمید حوصله جواب دادن را ندارم.. کنار کشید.. تا آخر پرواز حرفی بینمان رد و بدل نشد و دعا می کردم که زودتر به مقصد برسیم..

سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه دادم.. سردی شیشه تا مغز سرم نفوذ کرد.. پالتو ام را بیشتر دور تنم حصار کردم.. می خواستم با این کار گرم شوم..

صدای علی از صندلی جلو آمد که با سرحالی گفت:

-چه قدر این خیابونا تغییر کرده... خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا..

در دل آهی کشیدم.. کاش می توانستم ببینم دنیای خارج از کشورم را.. یکی در دلم نهیب زد.. سارا.. به زودی می بینی.. می بینی تمام این دنیا رو!

لبخندی مهمان لب هایم شد و تا آخر مقصد سکوت کردم و گوشم را به نوای ایرانی ضبط ماشین سپردم..

با صدای علی از ماشین پیاده شدم.. عصایم را در آوردم و روی زمین گذاشتم.. دستانم را به عصای همیشگی و همراه زندگیم تکیه دادم.. به همراه علی مسیری سنگی را طی کردیم.. نمی دانستم چه مسیری را طی کردیم که رسیدیم به درب ورودی سالنی..

علی با لبخند خوش آمدی گفت و مرا تا داخل سالن راهنمایی کرد.. هجوم هوای گرم سالن به صورتم حس خوب و شیرینی را به بدنم تزریق کرد..

ناگهان صدای یا زهرای زنی از مقابل آمد..

و دوییدن و محصور ماندن در آغوشی گرم که حس کردم مادرانه مرا به خود می فشرد..

دستانم شل شد و عصایم کنار پایم رها شد.. به زمین که برخورد کرد صدای امواجش در سالن پخش شد..

دستانم را با تمام قوا بالا آوردم و شانه های ظریف زن را در بر گرفتم.. صدای بغض آلود زن که بی شک مادر علی و عمه من بود در کنار گوشم زمزمه کنان بلند شد:
- الهی قربونت بشم دختر گلم.. تو دختر شاهینی؟ وای چه قدر دلم برای شاهین و خانوادش تنگ شده بود.. خدایا شکر!

با لبخندی محزون گفتم:

- منم همینطور عمه جان!

از من جدا شد.. اما دستانش شانه هایم را رها نکردند.. انگاری در حال کاویدن چهره ام بود.. خدا خدا می کردم درباره چهره ام چیزی نگوید که توان مقاومت و مقابله با عمه برایم دشوار بود..

می ترسیدم برنجد از مهمان تازه از راه رسیده اش.. اما انگاری شانس با من یار بود چرا که حرفی نزد و کمک کرد تا روی مبلی نرم و گرم جاگیر شوم..
بعد از من با علی هم حسابی رفع دلتنگی کرد..

روی تخت دو نفره نرم اتاق جدیدی که عمه برای من آماده کرده بود دراز کشیده بودم که ناگهان با صدای تقه ای که به در خورد متعجب سرم را بلند کردم..

انتظار داشتم صدای عمه یا علی از سمت در به گوش برسد اما در غیر باورترین شکل صدای بچه گانه و نازک دختری به گوش خورد.. انقدر شوکه شدم که سریع از روی تخت برخاستم و سر جایم نشستم.

صدای دختر کوچولو از فاصله در اتاق تا تخت که رویش نشسته بودم آمد که گفت:

- شما خانوم جدید این باغین؟!

نمی دانم شیرینی کلامش یا معصومیت زبانش لبم را به خنده باز داشت..

با لبخندی مهربان دست هایم را از هم باز کردم و گفتم:

-سلام خانوم کوچولو. بیا بغل خاله!

صدای قدم های کوچکی که با دویدن به سمتم می آمد به گوش رسید و عروسکی که خودش را در آغوشم رها کرد.

نمی دانم اما با همان اندک کلام شیرینش یک عروسک خیالی در رویاهایم ساختم و به قدری عاشقش شدم که حسابی به خودم فشارش دادم..

صدای آخش که در آمد خندیدم و از این حصار شیرین رهایش کردم. انگاری پر انرژی شده بودم.. با خوش رویی که از من بعید بود گفتم:

-خانوم کوچولو. میشه اسمتو بدونم؟

ناز و کودکانه گفت:

-دریا!

به وسعت بیشتری لبخند زدم..

-وای چه اسم قشنگی! چند سالته؟

لحن دخترک صمیمی و شاد شد.. با خنده گفت:

-هنوز 6ساله.. یک سال دیگه میشم 7ساله و میرم مدرسه!

خندیدم.. بی قید.. پر انگیزه.. پر از مهر..

-پس داری بزرگ می شی!

کف دست کوچکش را روی صورتتم گذاشت و نرم نوازش کرد..دستم را روی دست ظریف و کوچکش گذاشتم و با شصتم پشت دستش را نوازش کردم..

در همان حین کنجکاوانه گفت:

-خاله..اسمت چیه؟

دستش را برداشتم و ب*و*سیدم..پر مهر..پر از عشق..

-سارا!

خوشحال شد..خندید..

-چه قشنگه اسمت! یه چیز جالب خاله..اسم عروسک منم ساراست!

در جواب شادی های کودکانه اش تنها لبخندی روی لبم نشست..ناگهان گفت:

-ببینش خاله..اینهاش!

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم..لحن شاد و کودکانه اش جایش را به رگه هایی از تعجب و کنجکاوی داد..

-خاله..چرا چشمهات و باز نمی کنی و عروسکم رو ببینی؟

ناگهان قطره اشکی لجوجانه از چشم راستم چکید..نمی خواستم دل دریا کوچولو را بشکنم اما این یه سرنوشت بود دیگر!

سرم را بلند کردم و روی هوا دنبال عروسک گشتم و یافتمش..جسم کوچک عروسک را بین دو دستم گرفتم و لباس عروسکی حریرش را لمس کردم..

سپس موهای نرم و چشمهای دکمه ای اش را..

دریا کنجکاوانه سوالش را تکرار کرد:

-خاله! چرا چشمهات رو باز نمی کنی؟

لبخند محزونی زدم و سرم را به سمت صدایش متمایل کردم..سپس با غمی که سعی می کردم در لحنم مخفی و پنهانش کنم گفتم:

-خاله..چشمهای عروسکت رو می بینی؟

کودکانه گفت:

-آره خاله..چرا؟

لبخند زدم..از ته دل..شیرین..

-میبینی دکمه ایه؟

خندید..از ته دل..

-آره خاله..معلومه که میبینم!

-اما من نمیبینم!

اتاق را سرتاسر سکوت فرا گرفت..عروسک حتی دیگر در آغوشم وول نخورد..با تعجب نجوا کنان گفت:

-خب خاله چشمهات رو باز کن تا ببینی..معلومه هرکس که پلک هاش بسته باشه

نمیبینه..منم پلکام بستست..نمیبینم..ولی باز می کنم میبینم..ببین!

دستم را روی موهای بافته شده بلندش کشیدم..لبخند زدم..غمگین..محزون وار..

-دریا..چشمهای منم مثل عروسکته..دکمه ایه..چشم دارم ولی نمیتونم ببینم..

تو هم ببین..عروسکت چشم داره ولی نمیتونه تو رو ببینه..

با لحنی بچه گانه به گونه ای که قند در دلم آب کردن گفت:

- یعنی تو هم عروسکی؟

خندیدم.. بی قید.. بلند.. محکم لپ نرم و تپش را ب*و*سیدم..

- آره خاله.. منم عروسکم..

تا خواست حرفی بزنه ناگهان صدای تقه ای به در خورده شد.. با بفرمایدی از جانب من در باز شد و صدای زنی آمد.. ناگهان دریا دستهایش را دور گردنم پیچاند و محکم خودش را به من فشرد..

- ای وای خاک بر سرم شه.. دریا مادر تو اینجا چیکار می کنی؟

دریا با لحنی بچه گانه و تو دل برو خطاب به مادرش گفت:

- مامانی.. من اومدم پیش خاله سارا تا با هم بازی کنیم.. فعلا فقط تونستیم هم رو بشناسیم هنوز بازیمون مونده..

لبخندی مهربان روی لبم آمد.. زن با نگرانی گفت:

- خانوم.. تو رو خدا ببخشید این دختر من یکم زیادی کنجکاو.. یکمم نه خیالی کنجکاو..

تو رو خدا به بزرگی خودتون ببخشید.. الان می برمش تا استراحت کنید..

با اخم مصنوعی و لبخند رو به زن گفتم:

- این چه حرفیه؟ اتفاقا من تو این چند دقیقه عاشق دریا شدم.. می خوامم تا شب کلی باهاش بازی کنم مگه نه دریا؟

دریا با شوق دستانش را از روی گردنم جدا کرد و بلند هورا کشید.. و صدای استغفرالله مادرش خنده بر لبانم کاشت..

تا آخر شب بود که کنار دریا بودم و باید بگم یکی از بهترین روز های زندگی ام بود..

-تو کی هستی؟

آرام آرام با آن لباس سفید حریرش که مانند بالهای فرشتگان می رقصیدند نزدیکم شد..اما با همان فاصله نزدیک نتوانستم تشخیص دهم چهره اش را که در مقابل پرتو نوری بسیار قرار داشت..

ناگهان از حرکت ایستاد..شروع کرد به عقب رو رفتن.. دستم را به سمتش بردم اما وسط راه خشک شد..لب زدم:

-کجا میری؟

صدایی از سرتاسر در گوشم اکو داد..صدایی آرام..ملیح..مهربان..دلتنگ..

-هر چه تلاش می کنی برای اینکه چیزی را که می خواهی به دست آوری کمتر نشانی از آن پیدا می کنی..

احتیاج به راهنما داری..چیزی را از دست داده ای که بدون تفکر و تدبیر به دست نمی آوری!...

تا خواستم بگویم آن چیست ناگهان گودالی پر از گداخته های داغ سر باز کرد و من را با فشار زیاد به درون خود بلعید...

با جیغی که از حنجره ام خارج شد چشمانم را باز کردم و سرجایم نشستم..نفس نفس می زدم..

عرق از سر و رویم می بارید..

قلبم را در حصار دستم قرار دادم..آب دهانم را به سختی قورت دادم..

ناگهان صدای باز شدن درب اتاق آمد و بعد از آن صدای دویدن کسی از فاصله در تا تاختم به گوش خورد..

امداد همیشگی ام بود.. اسطوره زندگی ام.. علی!

با صدای مردانه اش که رگه های خواب آلودگی داشت گفت:

-سارا.. خوبی؟ چی شده؟ خواب دیدی؟

سرم را انداختم پایین و دانه دانه اشک هایم سرباز کردند و مانند قطرات باران بر روی گونه هایم ریختند..

علی با لحنی نگران گفت:

-سارا.. چرا گریه می کنی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم اوج نگیرد و در دهانم خفه شود..

با هق هقی که تقریباً خفه اش کرده بودم شکسته شکسته گفتم:

-دی.. دم.. دیدم.. من.. دیدم.. دم..

با لحنی متعجب گفت:

-چیو دیدی سارا؟ خواهش می کنم ازت درست حرف بزن!

سرم را بلند کردم.. دیگر نتوانستم سکوت کنم.. گریه ام بند آمد.. دستم را از روی

دهانم برداشتم و سرم را سمت علی متمایل کردم و با لحنی مضطرب گفتم:

-دیدم.. من زنی رو دیدم.. لباسش سفید بود.. بعد از سالها زندگی و نابینا بودن من یک

انسان دیدم..

نفس عمیقی کشیدم.. با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشم.. گفتم:

-چهره اون زن رو دیدی؟

سرم را پایین انداختم..

-نه.. ندیدم!

موهایم را به آرامی نوازش کرد.. بار دیگری نفس عمیق تر کشیدم.. انگار فهمیدم تا همینجا که ادامه داد کافیست.. گذاشت استراحت کنم و چه قدر ممنونش بودم که تنهایم گذاشت..

درب اتاق را که بست نفسی از سر خستگی کشیدم.. آن زن چه گفت؟

از مصیبت و ویرانی های زندگی ام گفت؟

چیزی را از دست دادم؟

هه.. چه خیال کردد؟ من چیزی ندارم که از دست بدهم!

اما باز هم این حرف ها را که سعی داشتم با آن ها خودم را آرام کنم اضطرابم را ترمیم نداد..

آهی از روی غم سر دادم و دوباره دراز کشیدم.. چه قدر دلم می خواست بتوانم چهره آن زن را ببینم.

اما فکر کنم این آرزو را باید به لیست غیر ممکن ها اضافه کنم!..

روی تاب نشسته بودم و به شیرین بازی های دریا می خندیدم.. واقعا صحبت های شیرینش دل می برد از آدم..

هر چه قدر هم مادرش که به تازگی فهمیده بودم اسمش هماست و از ایران و همراه
عمه آمدن آمریکا بهش میگوید که دریا بس کن انقدر خاله سارا را اذیت نکن..اما مگر
این دختر حرف می شنید از مادرش؟

همانطور که همراه دریا روی تاپ فلزی رنگ باغ عمه نشسته بودم و تاب می خوردم و
دریا برایم شعر می خواند از هوای خنک لذت می بردم!

ناگهان صدای باز شدن درب ورودی باغ آمد..دریا از داخل آغوشم خودش را به
سرعت جدا کرد و از روی تاپ پرید..صدای دوییدنش با آن دمپایی های تق تقیش می
آمد که به سمت درب ورودی باغ می دویید..

با صدای که به جیغ تبدیل شده بود..گفت:

-عمه—————و کیان!

متعجب از سر جایم برخاستم..صدای پای در می آمد که با ذوق نزدیکم می شد و
گفت:

-وای خاله سارا عمو کیان اومده..

به احترام مهمان نا آشنا لبخندی ملیح زدم..انگاری نزدیکم شده بود..چرا که عطری
مردانه دلنشین و تلخ مشامم را به بازی گرفته بود..
به آرامی سلام کردم..

صدایی از جانب شخص مقابل دریافت نکردم..ناگهان شخص از کنارم رد شد و تنها به
سلامی زیر لب اکتفا کرد..

متعجب ابروهایم بالا رفتند..رفتار بدی هم که نداشتم که مستحق چنین عکس و
العملی باشم..

صدای خنده ریز دریا آمد.. سرم را به سمت پایین خم کردم.. درست سمتی که صدای دریا می آمد..

دریا با لحنی که خنده در آن موج می زد گفت:

-ناراحت نشو خاله لیلی عمو کیان همیشه اینجوریه..

لبخندی جایگزین تعجب روی لب هایم شد.. شانه ای بالا انداختم و دست کوچک دریا را در دستانم قرار دادم و همراه هم به سمت سالن رفتیم..

کنجکاو بدجور به من فشار آورده بود که بدانم این مهمان چه کسیست؟!

(رمان از این قسمت به بعد گفتاری نوشته می شود)

دریا با خوشحالی کودکانه اش روی تخت وورجه وورجه می کرد.. این را از خالی شدن و پر شدن تشک می فهمیدم..

سوالی رو که بدجور افکارم را به بازی گرفته بود می خواستم به زبون بیاروم..

-دریا؟

تشک از حرکت ایستاد.. دیگر پر و خالی نشد.. شاید لحن کنجکاو من بود که دریا را اینطور رام کرد.. دریا از تخت پایین آمد و نزدیکم ایستاد چرا که در نزدیکی به من با لحنی کنجکاو گونه پرسید:

-چی شده خاله سارا؟

لبخندی زدم و آغوشم را به روی دریا باز کردم و دریا هم با کمال میل روی کاناپه در آغوشم مانند عروسکی جای گرفت.. سوال را به زبون آوردم:

-دریا جونم.. عمو کیان کیه؟

با ذوق دستای کوچکش را به هم کوپید و با لحنی کودکانه گفت:

-وای خاله سارا من عاشقشم.. خیلی دوش دارم.. عمو کیان بهترینه.. اون پسر خاله عمو علیه!

اهانی گفتم و رهایش کردم تا به باقی بازی هایش برسد.. او هم بدون هیچ حرفی از آغوشم بیرون آمد.. به فکر فرو رفتم.. اگر دریا این همه از این مرد تعریف می کرد و برای خودش یک بت ساخته بود پس چرا حتی به خودش زحمت نداد به گرمی با من سلام کند و احوالم را جویا شود؟

یکی در دلم نهیب زد که سارا شاید به خاطر این که تو را نمی شناخته این عکس و العمل را نشان داده..

بیخیال این تفکرات هرز و پوچ شدم.. تصمیم گرفتم با دریا برویم در سالن پیش عمه شکوفه تا بیشتر در مورد این مرد بدانم..

از پله ها که پایین آمدیم به کمک دریا به سمتی که عمه و مهمانش آنجا حضور داشتند و آن سالن بزرگ که از تعریف های دریا شنیده ام حکم پذیرایی را داشت رفتیم و روی مبلی تک نفره نشستیم..

عمه با دیدن من بدون هیچ مقدمه ای با ذوق مملو از هر احساسی گفت:

-وای دختر گلم باید بهت معرفی کنم این جوان رعنا رو.. کیان جان پسر خواهر من ارغوان جان..

کمی در جایم جابه جا شدم.. متعجب و با لحنی آرام و خجول خطاب به عمه گفتم:

-پسر خواهرتون؟ مگه من جز شما بازم عمه دارم؟

عمه خندید.. دلنشین و زیبا.. دستی به موهای فر درشت بیرون آمده از شالم کشید و مهربان گفت:

-وای کیان نمیدونی چه قدر از دیدنت خوشحالم.. کارت تو پاریس تموم شد؟ عمل موفقیت آمیز بود؟

صدای قاشق کیان آمد که به آرامی روی میز گذاشته شد..بعد از ان کیان کاملا خونسرد و کوتاه پاسخ داد:

-آره..

علی خندید.. باز هم همان خنده های نادر..چه می کند قهرمان من..

خطاب به عمه گفت:

-مامان میدونستی که کیان تا وقتی بره ایران مهمون ماست؟!

عمه با لحنی مهربان گفت:

-آره پسر..قدمش سر چشمم..افتخار داده و اومده پیش ما..ایشالله به زودی هم میره پیش مادرش ارغوان جان..

انگاری علی تازه من را دیده بود.. کمی ته دلم احساس دلخوری و غم داشتم و به کیان حسادت کردم که انقدر عمیق تمام توجه علی را به سمت خودش جذب کرده بود..

علی با مهربانی گفت:

-خوبی دختر دایی؟ باید دیگه کم کم آماده شی..همه چی داره رو به راه میشه..

لبخندی مهربانی زدم در پاسخ به خبرش..انتظار این را داشتم که کیان درباره این موضع کنجکاوی کند اما حتی پرسش کوتاهی هم راجع به این موضوع نکرد..زیر لب باشه ای گفتم و به خوردنم ادامه دادم..واقعا دسپخت مادر دریا معرکه بود..با چشیدن طعم این دسپخت یاد دسپخت های صغری خانوم افتادم..

نهار را که با صمیمیت در کنار هم خوردیم علی به من گفت که همراهش به اتاقش بروم..ته دلم احساس شادی کردم..اما وقتی فهمیدم کیان هم همراهمان هست کمی حالم گرفته شد..

به کمک علی پله ها را یکی یکی طی کردم..وارد اتاق شدیم..روی مبل داخل اتاق علی که نشستیم تازه از نبود حضور دریا یادم افتاد..وقتی از علی پرسیدم گفت که همراه مادرش به اتاقش رفته است تا قرص هایش را بخورد و بخوابد..

بعد از من کیان هم با قدم های مردانه و محکم که مانند علی زمین را می لرزاند وارد شد و روی مبل دیگر اتاق در سمت راست من نشست و علی هم رو به روی ما..

قبل از اینکه علی به من چیزی بگوید با لحنی آرام خطاب به کیان گفت:

-وضعیت دریا چطوره؟

صدای نفس عمیق کیان که از روی کلافگی سر داده شده بود به گوش خورد..

-نمی دونم..

علی هم متقابلا نفسی تازه کرد و اینبار مخاطبش من شدم..خیلی کنجکاو شدم که بدانم چرا از دریا صحبت کردند و ماجرا چی بوده است اما تصمیم گرفتم سکوت کنم..

علی با مهربانی گفت:

-سارا جان..فکر کنم با کیان آشنا شده باشی..کیان هم مثل من تخصص چشم

داره..الان تازه از پاریس برگشته..اونجا یک عمل سخت رو پیش رو داشته و

خوشبختانه موفق هم بوده..

من و کیان تمام سعیمون رو می کنیم تا تو بتونی بیناییت رو به دست بیاری..

وقتی حرف علی تمام شد کیان خطاب به علی با لحنی که بسیار مردانه بود و جاذبه ای عمیق برای من داشت..گفت:

-وقت عمل رو کی تنظیم کردی؟

علی نفسی عمیق کشید و گفت:

-با بیمارستان صحبت کردم..قرار بر این شد که یک ماه دیگه این عمل صورت بگیره..

کیان کمی سکوت کرد..اما کمی بعد گفت:

-این هفته باید برم ایران..باید سری به مادرم بزنم..بعد از اون برمی گردم اینجا و به باقی کارها می رسم..

علی باشه ای گفت و کیان با خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شد..دوست داشتم بیشتر می ماندم در این اتاق اما حیا بر احساس قلبم پیروز شد و با بخشیدی آن اتاق لذت بخش را ترک کردم..
خوشحال بودم..

خیلی خوشحال..قرار بود تا یک ماه دیگه شاهد دنیا اطرافم باشم..

شب شده بود که حس بد کردم کمی تو باغ عمه قدم بزنم و از بوی طبیعت لذت ببرم..دریا کوچولو هم خواب بود..نمی توانستم از او کمک بگیرم..با کمک دیوار در اتاق را باز کردم و آرام آرام به کمک نرده ها از پله ها عبور کردم..

به درب خروجی سالن که رسیدم...در را باز کردم و با احتیاط خارج شدم..زیاد اینجا را بلد نبودم پس تا همینجا روی پله های ویلا کافی بود..روی پله های مرمری نشستم و دستانم را در آغوش گرفتم و تند تند بازدمم را بیرون می فرستادم و هوای تازه به ریه هایم می فرستادم..

مدتی که گذشت خواستم برم داخل سالن که.. صدای خش خش ترسی بر دلم انداخت.. متعجب و نگران به سیاهی مطلق رو به رویم خیره بودم.. مگه ترسناک تر از سیاهی هم داشتیم؟

با نگرانی از جایم بلند شدم.. صدای خش خش از سمت راست می آمد..

دستم را از روی ترس روی دهانم گذاشتم تا صدایم بالا نرود.. تند تند نفس می کشیدم و عقب عقب می رفتم.. که ناگهان با چیزی محکم برخورد کردم و نتوانستم تعادل را حفظ کنم و محکم سقوط کردم..

انتظار برخورد با سنگفرش های مرمری را داشتم و سفر به دیار باقی اما انگاری شانس با من یار بود چرا که خودم را معلق در زمین و آسمان حس کردم.. و محصور ماندم در محلی گرم.. آغوشی نرم.. محکم.. مردونه.. و عطری که... مال علی نبود.. تلخ بود.. علی شیرین می زد.. این عطر تلخ بود.. و تنها می توانست مختص یکی باشد...

کیان!

ناخودآگاه گونه هایم سرخ شدند.. محکم در بر گرفته بودتم.. حس عجیبی بود که در آغوش او بودم اما خجالتم حاکم وسعت بیشتری از قلبم بود..

هرم گرم نفس هایش که به گردنم خورد مور مورم شد.. آب دهانم رو قورت دادم... به آرامی تقلا کردم که بدون هیچ مکثی رهایم کرد..

روی زمین که قرار گرفتم سرم را انداختم پایین و با من من و لحنی خجول وار گفتم:
-بخشید.. خیلی بخشید فکر کردم سگی.. گربه ای چیزی لای بوته ها بود.. این بود که ترسیدم و..

دیگه نتوانستم ادامه بدم و ان لحظه خجالت اور را توصیف کنم..

خیلی خشک گفتم:

-مهم نیست... من بودم..

و از کنارم رد شد.. وا ماندم... دهانم از شدت تعجب باز ماند.. او بود؟ او بود و اینطوری
من را ترسانده بود و حتی کلمه ای سخن نگفت؟

وای از دست این بشر!..

سعی کردم به خودم مسلط باشم.. چند تا نفس عمیق کشیدم و به داخل سالن رفتم..

داشتم به کمک نرده پله ها.. به سمت بالا حرکت می کردم که با صدای کیان که از
پشت سر آمد متوقف شدم.. سرم را برگرداندم سمت صدای کیان و گفتم:

-پله؟

لحن کیان کاملاً خونسرد و کمی کنجکاو بود..

-بدون کمک به عصا راه میری؟

لبخندی ملیح زدم و گفتم:

-سعی می کنم توی ویلا بدون عصا راه برم تا بتونم خوب تمرین کنم.. اما برای رفتن به
بیرون با عصا میرم.

دیگر چیزی گفت.. این را از سکوت مطلق حاکم شده بر سالن حس کردم.. بیخیال
شانه ای بالا انداختم و با احتیاط به طرف اتاقم حرکت کردم.

یک هفته از رفتن کیان گذشته بود و قرار بود امروز برگردد امریکا.. این روزها تنها
همدم زندگی ام دریا شده بود و کودکانگی هایش..

عمه هم خیلی به من می رسید ولی اکثر اوقات فراغتش در بیرون سپری می
شد.. علی هم.. نمی دیدمش.. فقط هنگام نهار می آمد و عصر هم می رفت.. حتی بعضی
از شب ها هم نبود..

کنار دریا روی تاب باغ نشسته بودیم و با هم میخندیدیم که صدای ماشینی آمد که وارد باغ شد.. دریا با ذوق گفت:

-عمو علی اومد..

لبخندی روی لبم نقش بست.. خودم را جمع و جور کردم.. رو به دریا با استرس گفتم:

-دریا جان.. ظاهرم خوبه؟

دریا با لحنی خوشحال گفت:

-آره خاله سارا! خیلی خوبین.

با مهربانی لبخندی زدم و روی موهای نرمش را ب*و*سیدم.. انتظار داشتم علی با دیدن ما به سمت ما بیاد اما فقط تنها مکالمه تلفنی اش را شنیدم..

انگار زیادی گرم صحبت بود که متوجه ما نشد..

-نه امرز نمیتونم پیام..

-..

-زهرا جان عزیزم.. به مامان سپردم قول میدم بیاد پیشت..

-..

-آره آره.. باشه عزیزم..

-..

-خداحافظ..

و قدم هایش بودند که رفتند.. و سینه من بود که سوخت.. نفس های من بودند که در تنگنا قرار گرفتند.. فقط به خاطر مکالمه ای سه جمله ای؟

چی میشنیدم؟ علی با کی حرف می زد؟ که اینگونه عاشقانه وار عزیزم خطابش کرد..چه کسی عزیز علی بود؟

چه کسی عزیز قهرمان من بود؟

گلویم خشک شده بود و نفس کشیدن برایم سخت..دست لرزانم را روی گلویم قرار دادم و محکم فشردمش..

انگاری دریا پی به حالم برد..با نگرانی کودکانه اش گفت:

-خاله سارا؟ حالت خوبه؟

چانه ام لرزید..قطره اشکی که از چشمم چکید با تمام سرعت از جایم برخاستم و به طرف سالن دویدم..منی که تا به حال حتی جرئت دویدن نداشتم..هق هق می کردم و می دویدم..نمی دانم چه شد...نمی دانم چه گذشت که پایم به چیزی گیر کرد و محکم با زمین برخورد کردم..زانویم از شدت درد تیر کشید و جیغی که معصومانه گلویم را خراش داد..

دریا کنارم که رسید..نشست..همپای من اشک ریخت..

او برای چه می بارید و من برای چه؟

دریا با بغض و هق هق گفت:

-خاله سارا..از زانوت داره خون میاد..

لب پایینم را گزیدم و تن ظریف و کوچک دریا را محکم در آغوش گرفتم..چه قدر این دختر برای من عزیز بود!

هیچی نگفتم و هر دو در سکوت هق هق می کردیم..ناگهان دستی روی شانه ام قرار گرفت..

با تعجب سرم را بلند کردم.. بوی عطری آشنا آمد.. با صدای دریا که بغض مانند گفت
عمو کیان مطمئن شدم..

کیان با لحنی خونسرد خطاب به دریا گفت:

-دریا جان.. برو تو اتاق.. به کسی هم چیزی نگو.. فقط به مامانت بگو دو تا باند و ضد
عفونی بیاره اتاق من..

دریا چشمی گفت و از آغوشم بیرون آمد و به سمت ویلا دوید... کیان هم بدون هیچ
حرفی از بازویم گرفت و بلندم کرد.. سرم را از روی غم و خجالت پایین انداختم.. پایم
درد می کرد و نمی توانستم به خوبی قدم از قدم بردارم..

خودش کمکم کرد و من را تا اتاقی هدایت کرد.. فکر کنم اتاق خودش بود چون فضای
اتاق از عطر تلخش پر شده بود..

روی لبه تخت نشاندم.. تقه ای که به در خورد.. قدم های پر صلابتش بود که به سمت
در رفتند و در باز شد و باز بسته شد.. قدم های پر صلابت برداشته شد و نزدیکم
جلوی پاهایم نشست..

انتظار نداشتم چنین کاری برایم بکند.. توقع زیادی بود.. با لحنی شرمگین دستم را
پیش بردم و گفتم:

-خودم میزنم..

به آرامی و با ملایمت دستم را پس زد و بی هیچ حرفی پاچه شلوارم را بالا زد.. فقط
مطمئن بودم از فشار زیاد خجالت و شرم مثل لبو شده ام... همیشه ترنم حالت هایم را
برایم بازگو می کرد.. اینطور بود که آشنای حالت هایم بودم..

حسابی داغ کرده بودم.. وقتی ضد عفونی را روی زخمم ریخت از شدت درد آخی
گفتم.. ولی با گزیدن لبم آخم را در گلو خفه کردم..

کارش که تمام شد گره باند را محکم کرد.. دستش که با پوست پام برخورد می کرد مورمورم می شد.. نمیدانم چرا حس کردم یه لحظه انگشت شصتتش نوازش گونه روی پوستم نشست.. اما فقط برای ثانیه ای.. شایدم صدم ثانیه.. نمیدانم..

پاچه شلوارم را پایین داد.. انگاری ایستاد.. با صدایش سرم را بلند کردم:

-نمیخواه سرخ و سفید بشی... من دکترم.. و دکترم هنگام طبابت محرمه..

بی هیچ حرف دیگه ای از کنارم رفت..

حرفی که زد کاملا منطقی بود و حسابی خجالت کشیدم که اینگونه رفتار کردم اما من واقعا تا حالا با پسری برخورد نداشتم که اینگونه به من دست بزند و پوستم را لمس کند.. تنها علی بود که..

با یاد اوری علی بغض کردم و دوباره اشک ریختم..

نمی دانستم این اشک ها کی قرار بود تمام بشود فقط میدانم دلم می سوخت به حال دل عاشقم..

فکر کردم رفته بود و من اینطور راحت اشک می ریختم و هق هق می کردم.. اما با صدایش شوکه سرم را بلند کردم:

-چرا برات اشک می ریزی؟

متعجب از حرفش سرم را انداختم پایین.. او از کجا فهمیده بود که برای کی اشک میریزم؟

این مرد که بود که اینگونه تمام معیار های ناشناخته من را می شناخت؟

نمی دانم چرا ولی یه چیزی وادارم می کرد که جوابش را بدم..

-نمی دونم..

نفس عمیقی کشید و خونسرد تر از قبل گفت:

-نمی دونی و اینطور غمباد گرفتی؟

مقاومت در برابر این مرد برایم دشوار بود.. باختم.. باختم و گفتم.. گفتم و هرچه گفتم کم گفتم.. از عاشقانه هایم گفتم.. از تنهایی هایم گفتم.. از دل کوچک و تنهاییم که روز به روز به ترک هایش افزوده می شد گفتم.. از بی مهری های پدرم گفتم.. از نبود مادرم گفتم.. از نداشتن خواهر و برادرم گفتم.. گفتم و خالی شدم.. گفتم و حرف هایم مانند مشت هایی بود که روی کیسه بوکسی می نشست..

حرف هایم که تمام شد دستی به صورتم کشیدم.. خیسه خیس بود.. فکر کنم ساعت ها بود که روی این تخت نشسته بودم و برای فرد ناشناخته کنارم از قصه زندگی ام می گفتم..

لبه لیوانی به لبم چسبیده شد.. کیان بود که قصد سیراب کردن منه تشنه را داشت.. زیر لب تشکری کردم و با دو دستم لیوان را در حصار دستانم قرار دادم.. حتی محبت های ناچیزش هم در سکوت بود..

تشک بالا پایین شد و نشان از اینکه کیان از کنارم برخاست.. با نوک انگشتم اشک هایم را زدودم و با دستمالی که کیان از قبل به من داده بود بینی ام را پاک کردم..

-چرا هیچ وقت ازش نپرسیدی؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-حتی دونستنشم به وحشتم می انداخت..

پوزخندی زد.. صدادار.. تلخ..

-بهتر بود به وحشت می افتادی تا که به این روز بیفتی..

سرم را با سردرگمی تکان دادم..

-نمی دونم..نمی دونم..

نفس عمیقی کشیدم..سوالم را به سختی به زبون آوردم:

-چند وقته ازدواج کرده؟

2-سال..

پوفی کشیدم..کیان بود دیگر...به کوتاه ترین حد امکان پاسخ می داد..

-بهتره دیگه بیخالش شی..حالا که میدونی اون ازدواج کرده بهتره فکر های خام

نکنی..بهتره به فکر به دام انداختن داداشم نباشی..

متعجب سرم را بلند کردم..او چه می گفت؟ او چه می دانست از من؟ مگر میتوانستم

نامردی کنم به همسر علی؟

من همچین آدمی نبودم..

با لحنی غمگین گفتم:

-آقا کیان همچین فکری درباره من نکنید..من اینجور آدم بی وجدان و بی شرفی

نیستم..من حیا دارم..خانمردی کار هم نیستم..

پس از کمی مکث بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد..من ماندم و اتاقی سکوت

برانگیز..من ماندم و آینده ای نامعلوم..

چه می کند این نابینایی؟

اگه نابینا نبودم حداقل میتوانستم حلقه در دستش را ببینم و اینگونه دل نبندم..

آهی کشیدم و برای همیشه از عشق قهرمان زندگی ام خداحافظی کردم..

یک ماه مثل برق و باد گذشت.. بعد از آن جریان خیلی سعی کردم وجود علی را نادیده بگیرم.. تا حدودی موفق بودم.. چون میدانستم هر چه قدر به علی فکر کنم ضربه میزنم به قلب همسرش.. می خواستم به کیان ثابت کنم من خانمردی کار نیستم.. از آن هفته به بعد با علی خیلی متفاوت تر از قبل رفتار می کردم.. نمیتوانستم وجود قهرمان زندگیم را که علی بود نادیده بگیرم و به کلی فراموش کنم ولی میتوانستم بهش فکر نکنم..

صدای پا آمد.. عمه بود که اشک ریزان نزدیک تختم شد و گفت:

-الهی قربونت برم عمه جون.. الهی درد و بلات بخوره تو سرم.. نگران نباشی قشنگ عمه.. زود زود خوب میشی..

از سمت چپ تخت صدای علی بود که با لحنی مهربان خطاب به مادرش گفت:

-مادر عزیزم.. نگران نباش.. اینطور که تو داری رفتار می کنی تو روحیه سارا تاثیر می زاره.. اوکی؟

عمه با حق هق عقب کشید.. لب هایم را به هم فشردم.. خیلی سخت بود.. خیلی خیلی.. قرار بود تا چند وقته دیگر ببینم.. این دنیای مجهول را..

از سمت راست صدای پای پر صلابت و محکمی آمد که با کف پارکت های بیمارستان برخورد می کرد.. عطر تلخش که نزدیکم پیچید فهمیدم کیانه..

صدایش بلند شد.. محکم.. مردونه.. مجذوب کننده..

خطاب به من گفت:

-آماده ای؟

آب دهانم را قورت دادم.. دست هایم را مشت کردم.. از بینی نفس می کشیدم و لب هایم را به هم می فشردم.. سخت بود.. سخت بود که از دنیای تاریکی مطلق رو به رو و همیشگی ام خارج بشوم..

سخت بود..

به سختی زیر لب زمزمه کردم:

-آره..

تختم شروع به حرکت کرد.. می رفتم و می رفتم.. رسیدیم به اتاقی.. وارد شدیم.. صدای پرستارا.. صدای دستگاه.. فضای خفقان آوری بود..

چنگی به گلویم زدم.. خشک بود.. باز هم این شوک بهم وارد شده بود.. دست اولم یاری ای به گلویم نرساند.. انگار سلاخی محکم سعی در خفه کردن گلویم را داشت.. دست دومم به یاری دست اولم شتافت.. نفس های عمیق و پر عمقی می کشیدم.. دستم را از روی گلویم برداشتم و مشت کردم و محکم می زدم به قلبم.. انگاری ایست کرده بود.. صداهای اطرافم نامفهوم بود.. هیچی نمی شنیدم..

حس می کردم که دارم میرم ان دنیا.. همه جا سفید شده بود.. دیگر از ان تاریکی خبری نبود.. زنی سفید پوش نزدیکم شد..

شالش را حصار صورتش کرده بود.. نمی دیدمش.. زن نزدیک و نزدیک تر می شد..

ناگهان حصار صورتش را به آرامی و با طمانیه برداشت..

دیدمش... دیدم..

چهره اش را دیدم..

شوک زده به چهره مقابلم نگریستم.. اولین چهره ای که دیدم.. او چه کسی بود؟

چرا حس می کردم این زن به من نقطه اتصالی دارد؟

لبخندی زد و....

ناگهان ناپدید شد... همه جا تاریک شد... متعجب اطراف را نگاه می کردم.. نبود.. فریاد زدم...

اما نبود... رفته بود... و باز تنه‌ایم گذاشته بود..

نبود.. رفته بود..

صداها را می شنیدم.. زمزمه های اطرافم.. گنگ بود اما بود... لب خشکم را به داخل دهان کشیدم و خیسش کردم.. صداها برایم مفهوم دار شد..

انگشتانم را تکان دادم.. حس داشتن.. دستم را به آرامی روی قلبم گذاشتم.. می زد.. زنده بودم..

صدایی که به گوشم رسید زیباترین نجوا بود برایم.. صدای مردی بود.. که به زیباترین لحن ممکن صدایم زد..

-سارا..

نمی دیدم.. باز هم تاریک و مطلق بود رو به رویم.. گلویم می سوخت.. از شدت تشنگی..

به سختی زمزمه کردم..

-آ..ب..

دستمال مرطوبی روی لبم نشست.. لب خشکم را به نرم تر کرد..

بعد از آن لیوان آبی نزدیک لبم قرار گرفت.. جرعه ای نوشیدم.. بیشتر از آن نمی توانستم.. پس زدم..

اینبار زمزمه کردم..

-چشم..مام..

صدا آمد.. خوب که دقت کردم.. صدا صدای مردونه ای بود.. بو را حس کردم.. بوی تلخی بود..

صدای مردانه خطاب به کسی گفت:

-باند هاش رو باز کنین..

زنی با صدایی نازک چشمی گفت.. قدم هایی نزدیکم شد.. دستی ظریف روی صورتم نشست.. مشغول باز کردن چشمهایم شد.. قبل از اینکه کامل باز کند محکم مچ دست زن را گرفتم..

استرس داشتم.. دستانم می لرزیدن.. قرار بود ببینم.. ببینم این دنیای جدید را...

چانه ام لرزید و اشک هایم پی در پی روانه گونه هایم شدند.. طعم خون را در دهانم حس کردم.. اشک هایم خون وارانه روی گونه هایم می غلتیدند..

پرستار دستم را نوازش گونه کنارم گذاشت و دوباره مشغول باز کردن باند چشمهایم شد.. چسب را برداشت..

صدای مردانه اومد..

-پلک هات رو باز کن..

نفس هایم تند شدند.. پلک هایم را محکم به هم فشردم.. سخت ترین لحظه زندگی ام بود..

دستانم می لرزیدند.. مشتشان کردم.. اما دیگر بس بود.. تاریکی مطلق بس بود.. ضعیف بودن بس بود.. تمام خاطرات گذشتم مانند نوار فیلم از جلوی چشمانم گذشتند.. تحقیر شدنم.. کتک های سینا که مهان نوازانه روی جای جای بدنم می نشست.. حرف ها و کتک های بابا که مانند خنجر روی قلبم ضربه می زد.. تق تقی های ستاره که بی رحمانه رو قلبم راه می رفتند..

بس بود.. همه این ها بس بود.. باید می بردم.. باید می جنگیدم و می بردم..
نفس عمیقی کشیدم..

این آغاز و شروعی دوباره برای من بود..

پلک هایم را به آرامی از هم باز کردم.. همه جا سفید بود.. سفیدی مطلق.. بیشتر پلک زدم.. همه جا خاکستری شد.. پلک زدم.. سفید مشکی شد.. پلک زدم.. رنگ گرفتند.. پلک زدم.. دنیایم رنگی شد.. پلک زدم.. فردی مقابلم بود.. پلک زدم.. چهره ای مجذوب کننده.. زیبا..

این.. این.. کیان بود؟

اولین فردی که در دنیایم دیدم؟

بغض جاگیر شده در گلویم شکست و سیل اشک هایم بر روی گونه هایم فرو ریختند..

می دیدم... می دیدم.. چه میدیدم؟

کیان رو؟... یک انسان... خدایا... بار الهی... هزاران بار.. هزاران بار شکر..

خندیدم... از سر شوق... از سر عشق.. از سر امید... از سر خوشحالی.. لبخندی محو کنج لب های کیان نقش بست..

اشک هایم می ریختند.. می ریختند و می خندیدم.. در باز شد.. مردی دیگر وارد شد.. لبخند بر لب و خوشحال وار گفت:

-سارا... تو میبینی؟

اشک هایم شدت گرفتند... این علی بود؟... قهرمان من؟... حقا که قهرمان براندازه اش بود.. استوار و هیکلی بود.. بعد از او زنی وارد شد.. صورت زن بسیار مهربان دیده می شد.. مطمئن بودم عمه بود.. کمی پوست صورتش چین دار شده بود.. اما زیبا بود.. همگی اشک می ریختند.. همپای من اشک می ریختند و می خندیدند.. تنها کیان بود که متفکر به دیوار رو به رویش زل زده بود..

با خنده و بغض گفتم:

-پس دنیا اینجوریه؟ این رنگیه؟

علی با لبخند گفت:

-به دنیا خوش اومدی سارا!

خندیدم.. بی قید.. بلند.. پر ذوق.. اشک ریختم.. بی بند و بار.. تند و تند..

عمه مدام قربان صدقه ام می رفت..

همه چی خوب بود.. همه چی عالی بود.. می دیدم.. دنیا را.. همه چی را..

و کاش این خوشحالی بی پایان بود!...

از ماشین کیان پایین آمدیم.. تا خوده ویلا علی و عمه همه چیز را به من نشان دادند.. آدم ها.. ظاهرهایشان.. درخت ها.. بوته ها.. آسمان.. خورشید.. خانه ها.. ماشین ها.. سنگفرش ها.. خیابان ها.. و..

همه چیز را..

اما هنوز خیلی چیز های دیگر بود که دوست داشتم می دیدمشون..

تنها چیزی که می خواستم این بود که هیچ وقت خانوادم را نبینم..روی سنگفرش های باغ بزرگ عمه راه می رفتم..همان سنگفرش هایی که قبلا تنها به برجستگیشان پی برده بودم..

لبخندی روی لبم نشست..به درختای سر به فلک کشیده باغ نگریستم..به بوته ها..به گل های رنگ و وارنگ..خیلی زیبا بود..بی نهایت زیبا بود..

به سمت ویلا دویدم..از همه زودتر وارد سالن ویلا شدم..با دیدن سالن ویلا دهنم باز ماند..چه قدر بزرگ بود..همه سالن سفید و طلایی بود..خیلی زیبا و مجلل بود..

عمه پشت سرم وارد شد..بعد از ان علی...اما کیان نیومد..بی خیالش شدم و به نگریستنم ادامه دادم..

مبل ها..دیوار ها..میز ها..تی وی..صندلی ها..همه چیز را دیدم..دیدم و اشک ریختم.. همه چی زیبا و جالب بود..

ناگهان یاد دریا افتادم..خیلی دلم می خواست دریای خوشگلم را ببینم..با لبخند برگشتم سمت علی و عمه که با لبخند حرکات من را نگاه می کردند..با ذوق گفتم:

-عمه..دریا کجاست؟ وروجک من کجاست که دلم می خواد صورت خوشگلش رو ببینم..

ناگهان چهره علی و عمه در هم رفت..عمه سر پایین انداخت و به سمت پله ها حرکت کرد..و بی هیچ حرفی وارد اتاقش شد..

متعجب به رفتنش نگاه کردم..برگشتم سمت علی..نزدیکش شدم..

-پسر عمه.. دریا کجاست؟

علی دستانش را داخل جیب شلوارش برد و با نوک کفشش روی زمین خط می انداخت..

-پسر عمه..

سرش را بلند کرد.. شوک زده به چشمای خیسش نگاه کردم.. عصبی شدم.. چرا هیچ حرفی نمی زد؟

صدایم را بلند کردم:

-میگم چی شد.....

علی آب دهانش را قورت داد.. همانطور که نگاهش در سقف در تلاطم بود گفت:
-رفت..

پوزخندی زدم.. رفت؟ یعنی چه؟ چرا انقدر نامفهوم حرف می زد؟ همین دیروز صبح بود که با دریا در باغ حرف می زدیم؟ کجا رفته بود؟

-منظورت چیه پسر عمه؟

ناگهان صدای کیان از پشت سرم من را تو شوک برد..

-اون دنیا!

برگشتم سمتش.. چی گفت؟.. خندیدم.. هیستیریک.. شوخی می کرد؟

بغض کردم.. پلکم پرید.. با صدای لرزان گفتم:

-اون دنیا؟ شوخی میکنی؟

پوزخند تلخش روی مخم بود.. اعصابم را اذیت می کرد.. دست هایش را در جیبش فرو برده بود و مستقیم و پر نفوذ به چشمهایم نگاه می کرد..

-تا حالا به چهره ات نگاه کردی؟

لرزان تر از قبل گفتم:

-چرا؟

پوزخندی تلخ تر زد..

-به چشمهات نگاه کردی؟

یک لحظه خون جلوی چشمهایم را گرفت.. با عصبانیت گفتم:

-منظورت چی _____ه؟

آینه ای از روی میز کنارش برداشت و نزدیکم شد.. آینه را گرفت جلوی چشمهایم.. برای اولین بار داشتم چهره خودم را نگاه می کردم..

دهانم باز ماند.. این من بودم؟

باید اعتراف کنم بی نهایت زیبا بود.. این.. این چهره؟

این چهره چه قدر آشنا بود.. این چهره...

با یادآوری چهره ی در خواب... با یاد آوری ملکه در خواب به همه چیز پی بردم.. آن چهره در خواب من بودم.. آن زن من بودم..

نفسهایم به شماره افتاد.. به جای جای صورتم نگاه انداختم.. لبای خوش فرم و نازک صورتی.. دستی به به پوست نرم کشیدم.. سفید بود.. با انگشتم به نوک بینیم زدم.. قلمی و ظریف بود.. و در آخر.. به چشمهایم...

نه.. این ان چشمها نبود.. چشمهای در خواب... سبز بودند... اما این چشمها آبین.. چانه ام لرزید.. با حیرت و بغض رو به کیان گفتم:

- بگو که شوخی می کنی؟

کیان بازدمش را پر قدرت بیرون فرستاد و پشتش را به من کرد..

- نه شوخی نمی کنم.. چشمهای دریا الان جای چشمهای توعه..

صدای هق هق علی از پشت سرم آمد.. برگشتم سمتش.. با بغض و اشک داد زدم:

- چرا به من چیزی نگفتی..... ن؟

علی سرش را به معنای متاسفم تکون داد و سرش را انداخت پایین.. برگشتم سمت کیان.. با عصبانیت داد زدم..

- میگویم چرا به من نگفتی..... ین؟

اینبار کیان برگشت سمتم.. با خشم.. با ابروهای کمانی اش که وقتی اخم می کرد به هم وصل می شدند.. با صدای بلندی گفت:

- ما نمی خواستیم این اتفاق بیفته.. همون موقعی که تو رو بردیم بیمارستان بعدش دریا مثل همیشه قلبش ایست پیدا می کنه و میارنش بیمارستان.. فکر کردیم اینبارم مثل همیشه و خوب میشه.. رفت به اتاق عمل... رفت و دیگه نیومد... فقط یادمه به من گفت که چشمهام رو بدین به خاله سارا... گفت که خاله سارا چشمه اش مثل عروسکم دکمه ایه..

گفت که چشمه اش نمیبینن.. چشمهام رو بدین به خاله سارا.. چشمهای دریاییش رو..

با هق هق مشتتم را می زدم به قلبم.. این نهایت بی انصافی بود.. باید به من می گفتند.. باید می گفتن..

صدای حق هقم توی فضای ساکت ویلا می پیچید.. علی به سرعت از سالن خارج شد.. کیان هم مشتتش را محکم به دیوار زد.. روی زمین زانو زدم.. مشتتم را محکم می کوبیدم و داد می زدم:

_____ه
 _____ه....

ولی کو دریا که صدای من را بشنوه...؟

رفت دریای من رفت.. رفت و چشمهایش را هدیه کرد به من... رفت تا من بینا بشم.. رفت تا....

با لبخند تلخی به عکسی که در حصار دستانم قرار داشت نگاه کردم.. دریای من مثل یک عروسک بود.. خواستنی.. زیبا.. با این چشمهای آبی رنگش که هدیه کرده بود به من..

دختر کوچولوی...

قطره اشکی از چشم چپم چکید روی عکس.. لبم را گزیدم و با انگشت سبابه ام اشکم ر زدودم..

قاب عکس را در آغوش گرفتم و بی هدف و ماتم زده به دیوار تاریک رو به رویم خیره شدم..

دریا یک زندگی بزرگ را به من هدیه کرده بود.. پس باید از این زندگی به خوبی استفاده می کردم..

نفس عمیقی کشیدم و قاب عکس را از آغوشم جدا کردم.. روی چهره اش را ب*و*سیدم و روی تخت دراز کشیدم..

به فکر فرو رفتم.. به آینده ای نامعلوم و مجهول.. بازدمم را محکم بیرون فرستادم و پلک هایم را بستم..

لبخندی تلخ مهمان لب هایم شد.. این تاریکی مطلق که تا دیروز همدم بود الان دیگر نیست..

خداحافظ تاریکی مطلق من!

خداحافظ دریای من.. خوب بخوابی دختر کوچولوی ناز!

با اشک عمه را ب*و*سیدم و محکم به خودم فشردمش.

-مرسی عمه جون.. از این همه محبتی که شما در حقم کردین واقعا شرمنده ام که نتونستم جبران کنم..

عمه با اخم مصنوعی اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-یکبار دیگه همچین حرفی بزنی ناراحت میشم.. گلکم دخترکم.. من هنوز ناراحتم که تو داری میری.. کاشکی می شد تو پیشم بمونی..

چشمهایم را بستم و با مهربونی رو بهش گفتم:

-عمه تو این مدت که من اینجا بودم طعم شیرین زندگی رو چشیدم.. محبت های مادرانه شما.. محبت های...

چشمهایم را باز کردم و به علی نگاه کردم.. به لبخندش.. پایین تر ادمم.. به انگشتش که حلقه ای سفید رنگ رویش خودنمایی می کرد.. لبخندی زدم و در خیالم گفتم.. خداحافظ قهرمان من..

برگشتم سمت عمه و ادامه دادم:

-و محبت های برادرانه داداش علی..و همینطور غذاهای خوشمزه مادر دریا و...دریای عزیزم..

نفس عمیقی کشیدم و با دوباره عمه را ب*و*سیدم..اینبار علی نزدیکم شد و محکم بغلم کرد..

نفس در تنم حبس شد..چه کار سختی بود...خیلی سخت بود...نگاهم رفت سمت چشمهای کیان که کنجکاوانه حرکات من را زیر نظر داشت..

نباید می باختم..باید به کیان نشان می دادم من خانمردی کار نیستم..دست های لرزان و بی حسم را بالا اوردم و روی کمر علی گذاشتم..

علی با لحنی مهربان گفت:

-مراقب خودت باش سارا کوچولو...مراقب چشمهای دریایی دریا هم باش..امانت دار خوبی باش..به درستی ازشون استفاده کن..باشه؟

به یکباره تمام استرس و اضطراب از تنم خارج شد..تنم مانند پرکاه شد..دیگر نمی لرزیدم..نفسم به راحتی می رفت و می آمد..واقعا برادرانه در حقم خوبی کرده بود..دیگر آن حس های قبل را بهش نداشتم..فقط به عنوان یک قهرمان بهش نگاه می کردم..

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم داداش علی!

لبخندی زد و از من جدا شد..انگار چیزی یادش آمده باشد سریع رو به من گفت:

-به آقای مظفری مسئول آپارتمان سپردم..مثل یک پدر هوات رو داره..تازه کیان هم همراهت میاد..خودش بهتر می دونه که باید چیکار کنه..

ممنونی گفتم..

در ادامه حرفش پرسید:

-ولی سارا.. مطمئنی؟

لبخندی مطمئن روی لبم نقش بست و با جدیت در کلامم گفتم:

-مطمئن تر از هر موقعی..

لبخند مطمئنی زد و منم متقابلاً لبخندی مطمئن تر از او زدم.. دوباره عمه را ب*و*سیدم.. برای آخرین بار به چهره علی نگاه کردم.. پوستی سفید.. دماغی استخوانی.. لب های نازک.. و چشمهایی قهوه ای رنگ..

در کل خوب و مردانه بود.. و قد بلند..

علی خطاب به کیان گفت:

-داداش کیان.. مثل چشمهات هواشو داشته باش.. میدونی که چه قدر وجود سارا برای من و مادرم مهمه.. پس میسپرمش به تو..

کیان هم سری تکان داد.. با لبخند از شون خداحافظی کردیم و با بلند شدن شماره پروازمان به طرف هواپیما حرکت کردیم..

وارد هواپیما که شدیم کیان بلیط ها را داد.. صندلی های ما کنار پنجره بود.. به صندلی هایمان که رسیدیم.. با لحنی خجول و شرمنده گفتم:

-میشه من کنار پنجره بشینم..؟

خونسرد و بی تفاوت گفت:

-بشین..

منم بی هیچ حرفی نشستم او هم کنارم نشست.. هواپیما به آرامی صعود کرد.. با لبخند به آسمانی نگاه می کردم که ما را در خودش بلعیده بود.. ابرهائی که از نزدیکی بسیار زیبا دیده می شد.. و پرنده هایی که تا این ارتفاع اوج گرفته و بودند و پرواز می کردند.. پس پرنده ها این شکلین؟

گاهی آرزو می کردم که کاش پرنده بودم و پر می زدم..

در دل خندیدم.. به آرزوی ها و کودکانه هایم.. نگاهی به سمت چپم که کیان نشسته بود انداختم..

در کمال خونسردی به صندلی اش تکیه کرده بود و پلک هایش را روی هم گذاشته بود..

بهترین موقعیت بود برای کاویدن چهره اش..

چشم و ابروی مشکی داشت.. موهایش مشکی مشکی بود.. دماغی خوش فرم و استخوانی داشت.. لب های قلوه ای صورتی.. در کل می شد گفت بی نهایت جذاب و زیبا بود.. خدا ببخشد برای همسرش..

بیخیال سرم را تکیه دادم به صندلی.. این چند روز که تازه بینای دنیا شده بودم دوست داشتم نخوابم و تا ابد به همه جا نگاه کنم.. بی نهایت اشتیاق داشتم برای دیدن ایران..

اما رفته رفته خواب مهمان چشمهایم شد و فارغ دنیای اطرافم شدم..

سوار سوزوکی کیان بودیم و به طرف آپارتمان مورد نظرمان حرکت می کردیم.. با اشتیاق به خیابان ها.. خانه ها.. ماشین ها.. آدم ها و.. سرتا سر ایران نگاه می کردم.. همه

چی زیبا بود.. همه چی عالی بود... ایران را بیشتر از امریکا دوست داشتم.. اینجا جایی بود که به دنیا آمده بودم.. وطنم بود.. پاره تنم بود..

جلوی برجی بزرگ و شیک نگه داشت.. اول کیان پیاده شد.. با اشاره او منم پیاده شدم.. با لبخند به برج مقابلم نگاه کردم.. خیلی شیک و زیبا بود..

به علی گفته بودم زیاد خرج نکند ولی به گوشش نمی رفت که نمی رفت.. کیان سویچش را به نگهبان داد تا برایش پارک کند.. به سمت داخل برج قدم برداشت.. بی هیچ حرفی پشت سرش قدم بر می داشتم..

سوار آسانسور شدیم.. دکمه طبقه آخر را زد... او.. آخرین طبقه این برج یعنی طبقه 25..

داخل آسانسور من به کفشهایم نگاه می کردم و او هم چشمهایش را بسته بود و به دیوار آسانسور تکیه کرده بود..

تنها سکوت حاکم بر آسانسور را صدای آهنگ نرمی می شکست که از آسانسور پخش می شد..

وقتی رسیدیم به طبقه مورد نظر هردو از آسانسور خارج شدیم.. پشت سرش حرکت کردم..

از آسانسور که خارج می شدی واحدی در سمت چپ و واحدی در سمت راست قرار داشت..

بینشان هم فاصله ای 2متری بود..

سوالی نگاهش کردم تا بگویند که کدام واحد مال من است.. او هم بی هیچ حرفی به در واحد سمت چپ اشاره کرد.. لب پایینم را به داخل دهانم بردم و متفکر به سمت اتاق قدم برداشتم..

تازه یادم افتاد که کلید ندارم.. همین که برگشتم محکم خوردم به او.. درست پشت سرم قرار داشت.. در کمال خونسردی از من فاصله گرفت و کلیدی را داخل قفل گذاشت و چرخاند.. در باز شد.. وارد شدم.. با دیدن خانه نقلی و شیک لبخندی روی لبم نقش بست.. خیلی زیبا بود.. در حین زیباییش شیک و نقلی بود.. به دل می نشست.. ترکیب اساس خونه فیروزه ای و سفید بود..

صدایش از پشت سرم آمد.. برگشتم سمتش.. دست در جیب به جای جای خانه اشاره کرد و گفت:

-این خونه متعلق به توعه.. به دستور علی مجبور شدم جایی رو نزدیک به خونه خودم برات بگیرم..

به پشت سرش به در اتاق رو به رویی اشاره کرد و در ادامه حرفش گفت:

-این هم خونه منه.. هر وقت مشکلی داشتی می تونی بیای و به من بگی..

سر به زیر ممنونی گفتم.. دستش را از جیبش در آورد.. داخل دستش یک موبایل بود.. موبایل را سمتم گرفت و گفت:

-این موبایل هم مال توعه.. سیمکارت توش داره.. قبلا یک میس انداختم رو گوشی.. شماره منه.. اگه مشکلی داشتی میتونی به شماره من زنگ بزنی..

راجع به شغلتم باید بگم که همونجوری که علی خواسته بود میای تو مطب من به جای منشی کار می کنی تا وقتی درست رو تموم کنی.. اوکی؟

لب هایم را به هم فشردم و موبایل را گرفتم.. لبخندی زدم..

-ممنونم.. خیلی به زحمت افتادین..

سری تکون داد و عقب رو رفت.. لبه در را گرفت و به یخچال توی آشپزخونه نقلی که سمت چپ خانه قرار داشت اشاره کرد و گفت:

-توی یخچال هم پره.. چیزی لازمت اومد بگو.. فعلا!

و در را بست و رفت..

پوفی کشیدم و به قلبم اجازه سکنه دادن دادم.. از شوق اینکه قرار بود در این خانه زندگی کنم جیغ خفه ای کشیدم و با ذوق مشغول کاویدن همه جای خانه شدم.. وارد اتاق که شدم با دیدن تخت سفید و عسلی فیروزه ای و دیوار کوب فیروزه ای به وجد امدم..

همه چیز خوب بود.. وارد پذیرایی کوچک شدم و دستی به مبل های فیروزه ای کشیدم..

روی مبل نشستم.. به تصمیم اندیشیدم.. وقتی خانواده ام من را نمی خواستند من هم تصمیم داشتم مزاحمشان نشوم..

نمی خواستم خودم را یک موجود اضافه میون انها ببینم.. به همین دلیل تصمیم گرفتم بدون اینکه ان ها با خبر بشوند مستقل زندگی کنم..

ناگهان یاد ترنم افتادم.. خیلی دلم برایش تنگ شده بود.. به سمت موبایل یورش بردم.. اول شماره کیان را سیو کردم.. و بعد از ان مشغول شماره گیری شماره ترنم شدم.. کار کردن با این موبایل لمسی کار خیلی سختی بود ولی می شد..

با دومین بوق برداشت.. صدای خواب آلودش که پیچید توی گوشی محکم زدم بر سرم که این موقع شب به او زنگ زدم..

-الو؟

-سلام آجی!

-ج_____ان؟ سرکار دیده بودیم که بگه سلام عزیزم چه

خبرا؟ آجیش رو نشنیده بودیم.. باز جدیداً مد شده اه..

از ته دل خندیدم.. دیوونه بازی هایش را فراموش نکرده بودم..

با صدای خنده من انگاری خواب آلودگی از سرش پرید چرا که با شک گفت:

-س. ارا؟

با ذوق گفتم:

-جانم آبجی جونم... آره منم سارا.. خوبی؟

صدای جیغش پشت گوشی پرده گوشی برایم باقی نگذاشت..

-آبجی و مرض.. آبجی و کوفت.. آبجی و زهرمار.. آبجی و زهر حلال.. تو نمیگی این

همه مدت من از نگرانی میمیرم؟ خبر مرگت چرا یک زنگ نزدی؟ من از کجا باید

شمارت رو می داشتم؟ها؟

دیدم که صدایش به بغض تبدیل شد.. حق داشت.. برای منم سخت بود.. با لحنی

غمگین گفتم:

-باور کن ترنم می ترسیدم بهت زنگ بزنم اون موقع هنوز مطمئن نبودم که بهبود

پیدا می کنم.. ولی حالا همه چیز خوب شده..

-خونتونی؟

-نه..

لحن غمگینش جایش را به کوله باری از تعجب داد:

-پس کجایی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-باید ببینمت.. به این آدرسی رو که بهت میدم بیا..

اوکیی گفت و مشغول یادداشت کردن آدرس شد..موبایل را خاموش کردم و از جایم بلند شدم..حوصله غذا درست کردن نداشتم..حتی اگر حوصله ام داشتم بلد نبودم..کمی میوه توی یخچال بود..ان هارا را خوردم و به سمت اتاق خواب رفتم..روی تخت دراز کشیدم..چشمهایم را بستم..آرام آرام خواب مهمان چشمهایم شد و در خواب غرق شدم..

مانتو و شلوار رسمی مشکی که کیان برایم تهیه کرده بود را تنم کردم..مقابل آینه ایستاده بودم و خودم را برانداز می کردم..نگاهم افتاد به چشمهای آبی رنگم..لبخندی زدم و در دل گفتم..امانت دار خوبی هستم دریای من!

همه چیز خوب بود..کیف دستی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم..همین که خارج شدم تازه یادم افتاد که اصلا نمیدانم مطبش کجا هست و باید چجوری برم؟ یاد موبایل و شماره کیان افتادم..موبایل را از داخل کیفم در آوردم..شماره اش را گرفتم..با اولین بوق برداشت..

-بله؟

-سلام آقاکیان..سارام..ببخشید مزاحمتون شدم..می خواستم آدرس مطب رو بدونم..-منتظر بمون..

و قطع کرد..متعجب موبایل را آوردم پایین و به صفحه اش نگاه کردم..چرا قطع کرد؟..اما همین که در خانه کیان باز شد پی به موضوع بردم..

کیان با ظاهری شیک و اتو کشیده..از خانه اش خارج شد..کت و شلوار خوش دوخت کاربنی با پیراهن سفید تنش بود..موهایش هم به حالت قشنگی درست شده

بودند..سرم را انداختم پایین..درست بود که بینا شده بودم ولی نباید که بی حیا می شدم..

نزدیکم که شد به آرامی و زیر لب سلام کردم..او هم آرام تر از من جواب داد..به طرف آسانسور حرکت کرد..منم خیلی متین پشت سرش حرکت کردم..

سوار آسانسور شدیم و بعد از پیاده شدن از آسانسور و خارج شدن از ساختمان سوار سوزوکی کیان شدیم..

به ساختمانی شیک و زیبا رسیدیم..احتمالا مطب کیان اینجا بود..هر دو از ماشین پیاده شدیم..

وارد ساختمان شدیم..ساختمان شیک و تر تمیزی بود..وارد ساختمان شدیم..سوار آسانسور شدیم به طبقه سوم که رسیدیم از آسانسور خارج شدیم..کیان جلوتر از من راه می رفت..از آسانسور که خارج می شدی سمت چپ میز منشی بود و دو تا اتاق کنارش قرار داشت..کیان نزدیک میز منشی ایستاد و گفت:

-این میز مال توعه..کارهات رو هم به خانم نهاوندی میگویم بیاد بهت یاد بده..

به میز رو به رو به در اشاره کرد و گفت:

-اینم اتاق منه..

و به در کنار میز منشی اشاره کرد و گفت:

-اینم آشپزخونست..اقای باقری مسئول اینجاست..الانم احتمالا رفته دنبال

چیزی..وقتی برگشت باهاش آشنا میشی..همه چیز اوکیه؟

سرم را انداختم پایین و همانطور که به کفشهایم خیره بودم زیر لب باشه ای گفتم..او

هم بی هیچ حرف دیگه ای وارد اتاقش شد و در را بست..

شانه ای بالا انداختم و میز منشی را دور زدم و پشتش نشستم..یک مانیتور رویش بود با تعدادی برگه..و یک تلفن..

تا ساعت 2 داخل مطب بودیم..خانم نهاوندی زنی میانسال بود و تمام روش های کار را بهم آموخت..آقای باقری هم پیرمرد مهربانی بود که با او آشنا شدم..همه چیز خوب بود و من هم حسابی خسته شدم..هنگام برگشت با خودم فکر کردم که خب مسیر من و کیان یکی هست ولی خیلی زشت و پرروئیه که من با او برم..تصمیم گرفتم به آژانس زنگ بزنم..آژانس را که هماهنگ کردم وسایلم را جمع کردم و سوار آسانسور شدم..از ساختمان خارج شدم..کنار خیابان ایستادم و منتظر ماشین ماندم..ماشینی نزدیکم ایستاد..آژانس نبود..کمی دلهره گرفتم..

شیشه دودی سمت راننده پایین کشیده شد..با دیدن پسر جوونی که عینک آفتابی زده بود و آدامس می جوید ترسم چند برابر شد ولی سعی کردم مقاوم باشم..

پسر با لحنی زشت و بدترکیب گفت:

-خانمی..بپر بالا عزیزم..می رسونمت..

دست هایم را مشت کرد..سگرمه هایم رو در هم کشیدم و با محکم ترین لحنی که سعی می کردم نلرزد خطاب به او گفتم:

-برو رد کارت..

چند قدم به چپ رفتم..چرا آژانس نمی امد؟

پسر کنه تر از این حرفا بود..دوباره کنارم توقف کرد..این بار به او توجه نکردم و سعی

داشتم مسیرم را عوض کنم اما هر جا می رفتم او هم دنبالم بود..آژانس نمی

آمد..یکدفعه صدای بوق ماشینی از پشت سر ماشین پسر بلند شد..با تعجب به

ماشین نگاهی انداختم..کیان بود..استرس به یکباره از تمام تنم خارج شد..نفس

راحتی کشیدم.. با اشاره سر کیان به طرف ماشینش رفتم.. پسره مزاحم با پوزخند گفت:

-پس بهتر از ما داری که ما رو رد می کنی!

سعی کردم نسبت به حرفش بی تفاوت باشم.. از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست..

کنار ماشین کیان سمت رانندش ایستادم و سرم را انداختم پایین.. کیان با لحنی محکم گفت:

-بشین..

متعجب سرم را بالا آوردم.. اخمهایش بدجور در هم بود.. انقدر چهره اش پر جبروت بود که دهانم خود به خود بسته شد.. بی هیچ حرفی ماشین را دور زدم و سمت شاگرد نشستم..

همین که نشستم با صدای بلندش پرده گوشه‌هایم پاره شد و خودم را مثل موش درون صندلی فرو بردم..

-وقتی علی _____ می _____ ت _____ و رو سپرده به

من.. یعنی _____ می نباید خج _____ الت

بک _____ شی که با من ب _____ یای.. از این بهتره که چهارتا از این

الفا م _____ زاحمت بشن...

حرفش منطقی بود.. ولی خب شرمنده می شدم اگر ازش می خواستم برسانمی.. فعلا

بهتر بود که حرف نزنم چرا که خیلی عصبی بود.. جووری که رگ گردنش زده بود

بیرون.

ماشین را روشن کرد و به طرف خانه حرکت کرد.. به خانه که رسیدیم سریع وارد خانه شدم و پشت در سر خوردم.. دستم را روی قلبم گذاشتم.. چرا انقدر تند می زند؟ پوفی کشیدم و مقنعم را از سرم در آوردم.. از جایم بلند شدم.. وارد آشپزخانه شدم و بعد از خوردن لیوان آبی به سمت اتاقم رفتم تا وسائلم را حاضر کنم.. امروز قرار بود ترنم به خانه ام بیاید پس باید برای پذیرایی چیزی آماده می کردم..

با دیدن یخچال پر از خوراکی نفس راحتی کشیدم.. همه چیز خوب بود.. با صدای قار و قور شکمم آه از نهادم بلند شد.. نهار بلد نیستم درست کنم.. خواستم برم از داخل نت سرچ کنم و دستور پخت بگیرم که یادم افتاد اینجا نت ندارد.. البته شایدم داشته باشه.. مردد شدم که آیا شماره کیان را بگیرم یا نه؟

بلاخره باید کاری می کردم.. نمی توانستم که بروم بهش بگویم آشپزی یاد ندارم.. بیا یادم بده..

با این اتفاق امروز هم رویم نمی شد به او زنگ بزنم.. ولی خب نمی توانستم که همه زندگیم را به میوه خوردن به سر ببرم.. تصمیم گرفتم بروم خان اش.. اینجوری بهتر و مودبانه تر بود..

یک بافت بنفش پوشیدم و یک شال سفیدم انداختم روی سرم.. از خانه خارج شدم.. رو به روی در خانه اش که قرار گرفتم.. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. دستم را بالا آوردم و تقه ای به در زدم..

دقیقه ای بعد جلوی در ظاهر شد.. سر به زیر انداختم.. تنها دمپایی های فرشیش دیده می شد.. لبم را با زبونم تر کردم و گفتم:

-سلام آقا کیان.. چیزه.. بخشید مزاحمتون شدم..

در سکوت منتظر نگاهم می کرد.. انگاری می خواست برایش از خواسته ام بگویم..

جوابم را نداد.. فکر کردم به دلیل رفتار امروزم قهر کرده ولی اصلا بهش نمی امد همچین آدمی باشد.. مدتی گذشت ولی هیچ عکس العملی نشان نداد.. نگاه خیره اش معذبم کرد.. با کمی درنگ سرم را بلند کردم.. نگاهش خالی از هر حسی میخ چشمهایم بود.. تا خواستم چیزی بگویم او گفت:

-خوشم نمیاد وقتی کسی مقابلم قرار می گیره سرش پایین باشه..

کمی اخمهایم در هم رفت.. خب ذات من این بود.. ولی مجبور بودم کوتاه بیایم.. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. پلک هایم را گشودم.. اینبار به چشمهایش نگاه کردم.. درست مستقیم به تپله هایش..

-آقاکیان.. این ساختمون نت نداره؟

با پوزخندی که گوشه لبش بود گفت:

-موبایلت رو بده..

بی حرف موبایلم را از داخل جیب بافتم در آوردم.. به سمتش گرفتم.. از دستم گرفت و کمی باهش ور رفت..

کارش که تمام شد به سمتم گرفت.. زیر لب ممنونی گفتم.. دستهایش را در جیبش فرو برد..

با کمی مکث برگشتم و به سمت خانه حرکت کردم.. وارد خانه که شدم موقعی که خواستم در را ببندم دیدم که هنوز در درگاه در خانه اش ایستاده و به من نگاه می کند.. سریع در را بستم.. پوفی کشیدم و شانه ای بالا انداختم و مشغول نت گردی شدم..

چند تا دستور پخت از اینترنت گرفتم و مشغول پختن شدم..وقتی غذایم درست شد..برای خودم میز را چیندم..پشت میز نشستم و با تفکر به غذای جلویم که تقریباً باید به آن می گفت قورمه سبزی نگاه کردم..

نمیدانم چرا انقدر شل و ول بود..بیخیال این حرف ها شدم..الان شکمم مهم تر از این حرف ها بود..

اولین قاشق را به دهانم بردم..بد نشده بود..خوبم نبود ولی قابل خوردن بود..از هیچی بهتر بود..بلاخره اولین آشپزیم بود دیگر..تا ته بشقابم را خوردم..بعد از اینکه ظرف هایم را شستم مشغول چیدن تدارکات برای پذیرایی از ترنم شدم..ساعت از 7شب گذشته بود که زنگ خانه را زدند..

دستی به موهایم کشیدم و با دو به سمت در رفتم..از داخل چشمی بیرون را نگاه کردم..آب دهانم را قورت دادم..باز هم بغضی نشستم در گلویم..این دختر با نمک ترنم خواهر من بود؟

با دستهای لرزانم دستگیره سرد در را پایین کشیدم..با کمی مکث در را باز کردم..با دیدن آن دختر که خواهرم ترنم بود چانه ام لرزید..اشک های ترنم ریختند روی گونه هایم..با بغض و صدای لرزانی گفتم:

-سارا!

لرزان تر از او گفتم:

-ترنم!

با سرعت دو همدیگر را در آغوش گرفتیم..هق هقم بلند شد..اشک های او پی در پی بر روی گونه های سرخس می ریختند..هر دو همدیگر را سفت گرفته بودیم و از هم

جدا نمی شدیم..مدتی که گذشت و حسابی خالی شدم..لبخندی زدم و از او جدا شدم..کف دستم را روی صورت نرمش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-خوبی ترنم؟ دلم برات تنگ شده بود خواهی؟

ترنم با بغض و لبخند گفت:

-خوبم عزیزم..تو خوبی؟ میتونی من و ببینی؟

با بغض سرم را به معنای آره تکون دادم و با بغض ناشی از دلتنگی در قلبم گفتم:

-آره می تونم صورت خوشگلت رو ببینم عزیزم..

چشمهایش را بست و صورتش را رو به آسمان کرد و گفت:

-خدایا شکر..شکرت!

با لبخند به سمت خانه هدایتش کردم..در را بستم و با لبخند روی مبل کنارش نشستم..چند دقیقه ای میخ صورتش شدم..انقدر خیره شدم که صدایش در امد.

-ای بابا..اونقدری که تو نگاه می کنی فکر نکنم شوهرم به من نگاه کنه..

خندیدم..بلند..پر ذوق..نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:

-وای ترنم دارم بهترین روز های زندگیم رو سپری می کنم..

بلند شدم و از داخل آشپزخونه کل تدارکات را که برایش تهیه دیده بودم آوردم و

جلویش روی میز چیندم..تا نصفه شب مشغول صحبت کردن شدیم..از همه چی

برایش گفتم..تمام ماجرا ها را..قسمت های شیرینش خندید و تلخ هایش را چشید و

اشک ریخت..بهترین دوستی بود که داشتم..در تمام مشکلات و درد ها همدمم

بود..چند مدل غذا را هم به من یاد داد..همه چی خوب بود تا اینکه دیدم کمی در

خودش به سر می برد..با لبخند خطاب به او گفتم:

-چیزی شده ترنم؟

انگار که حواسش در این دنیا نبود چون که گفت:

-هوم؟

خندیدم.. مطمئن شدم که مشکلی دارد و بروز نمی دهد..

-دیوونه میگم چیزی شده؟

-اها.. نه خوبم..

-به من نمیتونی دروغ بگی.. بگوببینم چی شده؟

نفسی عمیق کشید و با کمی مکث خیره به چشمهایم گفت:

-کیارش رو یادته؟

کمی با خودم فکر کردم..

-آها.. پسر عمت؟

لبخندی زد..

-آره.. همون.. اومده خاستگاریم..

با ذوق دستانم را روی دهانم گذاشتم..

-وای ترنم.. مبارکت باشه.. تو که خیلی دوشش داری.. پس این دلگیریت برای چیه؟

خندید.. زیبا و با نمک..

-آره هنوزم دوشش دارم ولی نمی دونم چرا استرس دارم..

لبخندی مطمئن زدم و با لبخند تلخی گفتم:

-هیچ وقت از چیزی که میخوای دست نکش..هیچ وقت بد به دلت راه نده..مطمئن باش انتخابی که خودت کردی انتخاب درستیته..

لبخندی عمیق زد و کیفش را از کنارش برداشت و از جایش برخاست..

-درسته حق با توعه..این همه سال دعا کردم که بیاد خاستگاریم و اومد..

متقابلا ایستادم..به او اشاره کردم و متعجب گفتم:

-خب حالا چرا ایستادی؟هنوز که خیلی زوده!

خندیدم..به ساعت اشاره کرد و گفت:

-دیرم شده..ساعت 12شبهه..طاها الان میاد دنبالم..باید برم دیگه..

خندیدم و با مهربانی گفتم:

-مرسی خواهی که تا اینجا اومدی..میترسیدم پیام خونتون که یک وقت بابام یا نوچه هاش من و ببینم..

سرش را به معنای اره تکان داد و به سمت در حرکت کرد..دوباره به چهره اش نگاه کردم..

چشمهای قهوه ای رنگ..صورتی سفید..لبای نازک..دماغ معمولی..در کل خیلی با نمک و خواستنی دیده می شد..

خم شد تا کفش هایش را بپوشد..دست به سینه ایستاده بودم تا پوشیدن کفشهایش تمام شود..وقتی پوشید ایستاد و رو به من گفت:

-هنوزم چالت میره تو؟

خندیدم و متعجب گفتم:

-چالم؟

متعجب تر از من گفت:

-نگو که هنوز چهره خودت رو ندیدی؟

متعجب دستی به لپ نرم کشیدم..

-چرا..چهره ام رو دیدم ولی چالم رو نه..

خندید و دیوونه ای نثارم کرد.. با بامزگی که در لحن و کلامش مشهود بود گفت:

-وقتی میخندی دو تا چال رو لپت خودنمایی می کنه.. از این به بعد دقت کن..

اهانی گفتم و در دل گفتم شاید بخاطر این است که تا به حال جلوی ایینه به خودم

لبخند نزدم.. نگاهم رفت سوی ترنم.. به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت:

-طاها الاناست که برسه.. باید برم..

خطاب به او گفتم صبر کند.. سریع به سمت اتاق رفتم و یک مانتو و شال پوشیدم و از

اتاق خارج شدم..

با خنده به لباس هایم اشاره کرد و گفت:

-برای چی آماده شدی؟ نکنه می خوای باهام بیای؟

خندیدم و گفتم:

-من که از خدامه.. ولی نه می خوام مهمون عزیزم رو تا دم در بدرقه کنم..

لبخند مهربانی زد..

-مرسی خواهی چرا می خوای خودت رو به زحمت بندازی خودم میرم..

اخم مصنوعی کردم که سکوت کرد.. هر دو از خانه خارج شدیم.. از ساختمان خارج که شدیم.. روی راه پله های ساختمان ایستادم و دستهایم را بغلم زدم.. هر دو منتظر طاهها بودیم که متوجه شدم ماشینی سفید رنگ از سمت دیگر خیابون خلوت و روشن چراغ میده.. ترنم با دیدن طاهها دستی برایش تکان داد و برگشت سمت من.. با لبخند گفت:

-طاهها هم اومد.. خب تو هم برو تو دیگه.. به خاطر همه چیزم دستت درد نکنه خیلی خوش گذشت..

در جواب حرفش تنها با لبخند به خداحافظی ای کوتاه اکتفا کردم.. اصلا شوقی برای دیدن طاهها نداشتم.. همین که ترنم سوار ماشین شد.. با تک بوقی حرکت کردند.. نفس عمیقی کشیدم و به داخل ساختمان رفتم.. سوار آسانسور شدم.. دکمه طبقه خودم را زدم و قبل از اینکه در بسته بشود یک نفر سریع خودش را پرت کرد داخل آسانسور.. شوک زده و وحشت زده با چشمهای گرد شده دستم را روی قلبم گذاشتم..

مرد جوانی بود.. با دیدن من لبخند عریضی روی لب های بی رنگش نقش بست و با لحنی مرموز سلام کرد.. با دیدن ظاهرش لبم را به حالت چندشی جمع کردم و سرم را انداختم پایین.. اولین بارم بود آدمی را با این ظاهر شلخته می دیدم.. پیراهنش از شلوارش زده بود بیرون.. روی پیراهنش هم پر از لکه های آب دهان بود.. ریششم که حالت پشیمی پیدا کرده بود.. شلوارش هم پاچه هایش داخل جورابش بود.. اصلا این مرد مال این ساختمان بود؟

نگاه خیره اش حالم را بد کرده بود.. دوست داشتم زودتر پیاده شوم.. طبقه 24 که رسیدیم پیاده شد.. البته عقب عقب خارج شد.. طوری که تا لحظات آخر بسته شدن درب آسانسور نگاهش را از رویم نگرفت.. وقتی رفت بیرون صورتم از حالت چندش

جمع شد.. آسانسور که ایستاد سریع به سمت خانه دویدم و کلید را روی در گذاشتم.. چرخاندمش و پریدم داخل خونه.. تنهایی زندگی کردنم چه سختی هایی دارد..

همانجا پشت در ایستادم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم..

بعد اینکه حالم جا آمد و لیوان آبی خوردم به سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم.. به تمام اتفاقات امروز فکر کردم.. تا قبل از نابیناییم زندگی ام چه شکلی بود و الان چه شکلی است؟

خندیدم و به پهلو چرخیدم.. سرم را روی بالشت نرم و سفید رنگم تنظیم کردم.. و بعد از آن که کلی افکار پیچیده ام را مرور کردم خواب مهمان چشمهایم شد و فارغ دنیای اطرافم شدم..

بیمارها یکی یکی به داخل اتاق کیان می رفتند و بیرون میامدند.. امروز هم مثل روزهای دیگر خیلی سخت بود و حسابی خستگی به من فشار آورده بود.. آقای باقری برایم چای با طعم به لیمو آورد.. با لبخند ازش تشکر کردم.. خیلی خوشمزه بود.. وقتی چایم را خوردم کمی از خستگیم در رفت.. ولی دوست داشتم زودتر بروم به خانه و کسری خوابم را جبران کنم..

کش و قوسی به بدنم دادم.. وسائلم ر آرام آرام جمع کردم تا کیانم پیدایش شد.. کیفم را انداختم سر شانه ام.. کیان هم آماده از اتاقش خارج شد.. هر دو از آقای باقری خداحافظی کردیم و به سمت ماشین کیان حرکت کردیم..

سوار شدیم.. بی صدا مشغول رانندگی شد.. کمی از راه را که رفته بودیم همانطور که نگاهش به رو به رو بود خیلی خونسرد و جدی گفت:

-مهمون داشتی..

سرم را از سمت پنجره سوق دادم سمت کیان.. او از کجا فهمیده بود؟ با این حال می خواستم کمی بیچونمش تا بفهمم از کجا فهمیده.. با لحنی متعجب گفتم:

-مهمون؟ کی؟

پوزخندی گوشه لبش نشست.. انگشتانش روی فرمون کمی محکم تر شدند..

-دیروز..

سعی کردم خنده ام را قورت بدم..

-دیروز؟ ساعته؟

نیم نگاهی به رویم انداخت.. نگاهش پر از حرص بود که سعی می کرد در درون مخفی کند.. دیگر داشتم خودم را لو می دادم.. انگشتانم را توی هم قفل کردم و با لبخند ملیحی به دستانم زل زدم..

-12

یک تای ابرویم را بالا انداختم.. پس موقع برگشت ترنم او را دیده بود.. بیخیال اذیت کردنش شدم.. روز خسته کننده ای بود.. حال این را نداشتم تا سر به سرش بگذارم.. نفسی کشیدم و با لحنی خونسرد و خانومانه گفتم:

-بله.. دوستم ترنم بود..

فشار دستانش از روی فرمون کم شد.. انگاری بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود و خیالش راحت شده بود..

خونسرد نگاهم را به سمت پنجره ماشین سوق دادم و مشغول تماشای مناظر لذت بخش خیابون های رشت شدم..

جلوی واحد خودم قرار گرفتم.. کلید را از توی کیفم در آوردم..مردد بودم برای حرفی که می خواستم به زبون بیاورم..لبم را با زبانم تر کردم..با کلید بازی بازی می کردم..پشتم بهش بود..فکر کنم خودش فهمید برای گفتن چیزی مرددم چرا که صدایش از پشت سرم امد..

-چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم..تصمیم گرفتم حرفم را بگویم..کلید را در مشتم قرار دادم و برگشتم سمتش..سر به زیر انداختم و گفتم:

-بخشید اقاکیان..من هنوز نتونستم دریا رو ببینم..می خواستم اگه میشه برم کنار دریا..

دسته‌هایش را توی جیب شلوارش برد..متفکر به من نگاه کرد..بعد از کمی مکث برگشت سمت درخونش..کلیدش را از داخل جیبش در آورد و همانطور که ان را داخل قفل در می گذاشت و می چرخاند گفت:

-فردا میریم..

در واحدش باز شد..وارد شد اما همین که خواست در را ببندد صدایش زدم..

لبه در را نگه داشت..منتظر نگاهم کرد..مردد گفتم:

-میریم؟ یعنی باهم بریم؟

کیان پوزخند کمرنگی زد و یک تای ابروش را داد بالا..

-نظر بهتری داری؟

سری به معنای منفی تکان دادم..او هم بیخیال در واحدش را بست..لبم را بغض مانند غنچه کردم و با مشتم آرام زدم به سرم..

-اه..چه حرفا میزنی سارا..خب مگه بدبخت نمیگه علی من رو به اون سپرده؟خب اونم نمی تونه تنهات بزاره..

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم..تا کی میتوانستم این برج زهرمار را تحمل کنم؟ کلید رو که توی حصار انگشتانم بود را روی در گذاشتم و چرخوندم..در باز شد..وارد خانه که شدم بعد اینکه در را بستم وارد اتاق شدم و لباس هایم را عوض کردم..برای نهار لازانیایی که ترنم یاد داده بود را پختم و خوردم..مزه اش خیلی خوب شده بود.. بعد از ان روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم..تی وی روشن بود..تنها نگاهم را جذب خودش کرده بود..بلکه افکارم در دنیای دیگری سیر می کرد..

دیگر باید آماده می شدم برای کنکور..باید شروع می کردم به درس خواندن..باید تمام کتاب های لازم را تهیه می کردم و درس می خواندم..

باید به رشته مورد علاقه ام یعنی جراحی قلب برسم..می خواهم قلب تمام دختر کوچولو هایی مثل دریا را درمان کنم..اینگونه می توانستم دینی که نسبت به دریا داشتم ادا کنم..لبخندی زدم و رو به آسمون گفتم:

-خدایا..یعنی میشه؟

یکی در دلم نهیب زد و گفت..چرا نشود..تو بخواه..همه چی ممکن میشود..لبخندی زدم و تا شب خودم را سرگرم کانالهای تلویزیونی کردم..

شب موقع خواب هوا خیلی گرم بود..تصمیم گرفتم یک لباس خواب نازک تر بپوشم..رفتم سراغ کمدم..به لباس های نازک که نگاه کردم گونه هام سرخ رنگ شدند و لبم را گزیدم..یعنی علی تمام این لباس ها را برای من تهیه کرده بود؟ ناگهان یاد حرف عمه افتادم که در لحظات اخر گفت که خودم تمام لباس ها و وسائل های شخصیت را برایت تهیه کردم و فرستادم ایران..

نفس راحتی کشیدم و یکی یکی لباس ها را از نظر گذراندم.. توجهم به یک لباس خواب سفید جلب شد.. تقریبا خیلی باز نبود خیلی هم بسته نبود.. قسمت های یقه و بالا تنه حریر بود.. خدارا شکر من هم که تنهایم.. پس مشکلی هم نیست.. وقتی لباس را بر تن کردم از خودم شرمم شد.. خواستم درش بیاورم ولی از این بهتر هم در کمدم یافت نمی شد.. باقیشان هم از این بدتر بودند و یا هم که خیلی گرم بودند.. به خودم دلداری دادم که سارا.. نگران نباش.. تو تنهایی.. لبخندی روی لبم نشست.. لباس کیپ تنم نشست.. همین که روی تخت خزیدم.. زیر دلم تیر کشید.. لبم را به دندون گرفتم که صدایم بالا نرود.. با چشمهای گرد شده شروع کردم به روزشماری روزها.. تازه یادم افتاد که امروز اولین روز عادتیم بود.. نفسم آه مانند از تنم خارج شد.. بغض کردم.. زیر دلم کمی تیر می کشید.. همیشه این موقع ها خیلی خون از دست می دادم و سرگیجه داشتم.. به ناچار از روی تخت بلند شدم و آهسته آهسته به سمت سرویس رفتم.. کارم که تمام شد دوباره روی تخت دراز کشیدم.. از لباسی که در تن داشتم خوشم آمده بود.. زیادی خنک بود.. لبخندی زدم و چشمهام رو بستم و کم کم خواب مهمان چشمهایم شد..

با صدای زمزمه و سرو صدایی ریز از خواب بلند شدم.. کمی پلک زدم تا همه چیز خوب شد.. چون موقع خواب یادم رفته بود چراغ اتاق را خاموش کنم روشن بود.. سرم را از روی بالشت نرم بلند کردم.. موهایم را که به جلوی چشمم آمده بودند و دیدم رو تار کرده بودند با دست کنار زدم.. گوشهایم را بیشتر تیز کردم.. صدا از سمت سالن پذیرایی می آمد.. ناخودآگاه قلبم فرو ریخت.. ته دلم خالی شد.. ترس تمام وجودم را در بر گرفت.. دستم را روی قلبم گذاشتم و از تخت پایین آمدم.. ابر تخت که تکان خورد با ترس به ابر نگاه کردم.. هیچ چیز نبود.. سری تاسف بار بر روی خودم تکون دادم.. دوباره برگشتم سمت پذیرایی.. از اتاق خارج شدم.. با شنیدن صدای زمزمه چند نفر از پشت در و به سختی سعی داشتن کلید را به هر نحوی شده باز کنن سست

شدم.. سرم گیج رفت.. یادم افتاد که قرص فروس سولفات نخوردم.. نمی دانستم باید چیکار کنم.. لحن زمزمه گویشان خوش حال شد.. انگاری داشتن موفق می شدند.. عزمم را جزم کردم و پاورچین پاورچین سمت در رفتم.. از داخل چشمی که نگاه کردم با دیدن همان مردی که تو آسانسور دیده بودمش به قلبم چنگ انداختم.. به همراه یک مرد دیگه خم شده بودند روی کلید و مشغول باز کردن در بودند.. چشمهایم تار شده بودند.. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتوانم موقعیت را دریافت کنم و به فکر چاره ای باشم.. تنهایی از پسشان بر نمی امدم.. با یادآوری موبایل و شماره کیان انگار دنیا را به من دادند.. با خوشحالی سعی کردم مقاوم باشم.. کمی سرم را به چپ و راست تکان دادم تا بتوانم دیدم را بهتر کنم.. به سمت این دوییدم و موبایل را از رویش برداشتم.. به سمت اتاق خواب دوییدم و همانطور که نگاهم سمت در ورودی بود شماره کیان را به سرعت گفتم.. گوشی را مقابل گوشم گرفتم..

بوق اول.. بوق دوم... چهارم.. ششم.. دهم..

بر نمی داشت.. پاهایم می لرزیدند.. انگشتانم روی صفحه کلید یخ زده بودند و ویبره می رفتند.. دوباره تماس گرفتم.. چرا بر نمی داشت؟

بوق اول.. بوق دوم.. بوق سوم..

-الو

صدای خواب آلودش در موبایل پیچید.. سرتاسر تنم را خوشی در بر گرفت.. با لبخند ناشی از حس خوب الان گفتم:

-آقا کیان.. آقا کیان لطفا زود بیاین خونه من.. زوده زود لطفا.. دو تا مرد اومدند پشت خونه من و سعی دارن کلید رو بشکنن..

صدایش جدی و محکم شد..البته برگه های عصبانیش را نادیده نمی گیرم..

صدایش را داد مانند بیرون فرستاد..

-الان تو کجایی؟

آب دهانم را قورت دادم...وقت تنگ بود..چه سوال هایی که نمی پرسید..

-خونم..خونم..تو اتاقم...تو رو خدا زود بیاین..

ناگهان صدای شکسته شدن در پذیرایی آمد..با چشمهای گشاد شده به دو مردی که با خوشحالی پریدند به داخل خانه نگاه کردم..از روی وحشت جیغی کشیدم..موبایل از

دستم رها شد..با سرعت تمام در اتاق را به هم کوبیدم و قفلش کردم..یک

بار..دوبار..سه بار...و از این بیشتر نمی شد..گیریم گرفته بود..می لرزیدم..صدای داد

کیان از گوشی بلند شد..

-سارا

به خودم آمدم..در را رها کردم و به سمت موبایل خیز برداشتم..همین که موبایل را

برداشتیم دو نفر همزمان محکم مشت زدند به در و سعی داشتند در را بشکنند..

با جیغ گفتم..

-کیان

بیا!

صدای کیان نگران شد...انگاری سوار ماشین بود..با لحنی که سعی داشت آرام کند

گفت:

-ببین سارا..ساکت باش..الان می رسم..تو راهم...تو راهم فقط برو قایم شو..

داد زد:

- برو قایم شو! -

سرم رو هیستریک به معنای باشه تکون دادم و همانطور که اتصال تماس موبایل وصل بود به زیر تختم خیز برداشتم و خودم را آنجا پنهان کردم..

صدای بوق راهنمای ماشینش امد.. حتی صدای نفسهای عصبیش به گوش می خورد.. آخر لعنتی این وقت شب کجا بودی؟

گریم بند نمی امد.. فین فین می کردم.. هق هق می کردم.. می لرزیدم.. گوشه در حصار انگستانم و ببره می رفت..

شدت ضربه هایشان بر روی در بیشتر شد.. داد و هوار نمی کردند.. فقط با تمام قدرت به در می کوبیدند.. لبم را محکم می گزیدم تا صدای جیغم بلند نشود.. فایده نداشت که زیر تخت مخفی شده بودم.. حداقل اگر می آمدند داخل من را به راحتی گیر می انداختند.. از زیر تخت بیرون امدم.. گوشه دیوار رو به در همانطور که گلدان روی عسلی در دستانم بود و می لرزیدم منتظر بودم تا هر لحظه بیایند داخل..

یکدفعه به خاطر فشار زیاد اضطراب و ترس گنجاده شده در تنم دیده ام تار شد.. سرم هم گیج رفت.. اتاق دور سرم چرخید.. در اتاق شکسته شد.. موفق شدند.. نمی دیدم.. هیکل دو مرد تمام سیاه رنگ.. جلوی چشمهایم بودند.. روی لب هایشان سراسر خنده بود.. صدای خنده شان مبهم به گوشم می رسید.. گوشه دیوار سر خوردم.. گلدان از دستم رها شد و کنارم افتاد و با صدای بدی شکست.. فقط توانستم زیر لب بگویم کیان.. و همه چی بر روی دیدگانم تار شد و دیگر هیچی نفهمیدم..

با ریخته شدن قطرات خیس روی صورتم پلک هایم را باز کردم.. آرام آرام پلک زدم..

نسبت دیدم به اطراف خوب شد..موقعیت را که دریافت کردم متوجه شدم توی اتاق خودم هستم..با یاد آروی چند دقیقه قبل چشمهایم گرد شد و روی تخت نشستم..با دیدن کیان رو به رویم بغضی عمیق بر روی گلویم نشست و تند تند گلوله های قطرات اشک بر روی گونه هایم ریختند..

کیان با عصبانیت دستانش را مشت کرده بود و در اتاق قدم رو می رفت..با دیدن چشمهای بازم وسط اتاق از حرکت ایستاد..به طرفم آمد..با عصبانیت دندان هایش را به روی هم سایید و خشن گونه غرید:

-تو رو با این وضع دیدن...دیدن...می فهمی؟!

به لباس خواب در تنم نگاهی انداختم..

چشمهای گرد شده ام را بستم..لبم را گزیدم..آنچنان که شوری خون را در دهانم چشیدم..

چرا از خاطر برده بودم که لباس هایم را باید عوض می کردم؟

قطره اشکی از چشمم چکید..تا حالا اینگونه در برابر مردی نایستاده بودم..چه قدر خودم را لعنت فرستادم که این لباس را در تنم منور کردم..

کیان سعی کرد نگاهش را از لباسم بگیرد..شرم و گونه های سرخ شده ام را که دید عقب کشید..اخمهایش باز شدند..پشیمانی در چشمانش بیداد می کرد..

بغضم را قورت دادم..با لحنی لرزان صدایم را از ته گلویم بیرون فرستادم:

-م..ن...من..نمی..دونستم...باید...چی..کار کنم..

پوفی کشید و چشمهایش را بست..دستانش بار دیگر مشت شدند و روی دیوار فرود آمدند..تن دیوار به رعشه در آمد..

دلم به حال دستش سوخت.. با همان دست خونی اش از اتاق خارج شد.. با انگشتم اشکانم را زدودم و به سرعت از روی تخت بلند شدم.. تا خواستم پایم را از اتاق بیرون بگذارم.. یادم از لباسم آمد.. نگاهم که به سمت تنم رفت باری دیگر گونه هایم رنگ سرخی گرفتند.. لبم را گزیدم و به سمت کمد رفتم و لباسم را با بافتی بلند و شالی که تا آخرین تار مویم را پوشاند از اتاق خارج شدم.. به قفل در که شکسته بود و حال درست شده بود نگاه کردم..

سری از روی غم تکان دادم و نگاهم رفت سمت آشپزخانه.. کیان لیوان آبی را سر کشید.. نفسی آرام و آه مانند بیرون فرستادم و به سمت آشپزخانه رفتم.. بی هیچ حرفی به سمت کابینت رفتم و ضدعفونی و باند را برداشتم و در کابینت را بستم.. به سمتش رفتم و باند و ضدعفونی را سمتش گرفتم..

نگاهم کرد.. تهی از هر حسی.. به جای جای صورتم نگاه انداخت.. معذب شدم.. سرم را پایین انداختم.. ضدعفونی و باند را از دستم گرفت و از آشپزخانه خارج شد..

روی مبل پذیرایی نشست و مشغول باند پیچی دستش شد..

تصمیم گرفتم از جریانات با خبر شوم.. از آشپزخانه خارج شدم و روی مبل رو به رویش نشستم..

حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند.. چشمانش تنها دستش را می کاوید و هیچ!

کمی این دست و آن دست کردم تا بالاخره سوالم را به زبان آرودم..

-چه اتفاقی افتاد؟

انگار منتظر این سوالم بود.. نفس عمیقی کشید و ضدعفونی و باقی باند را روی عسلی چوبی کنار مبل گذاشت..

سرش را به سمتم برگرداند و نگاهش در چشمانم قفل شد.. اینبار بی اختیار در چشمانش خیره شدم.. بی اراده.. به خواسته قلبم.. نگاهش برق عجیبی داشت..

- باز داشت شدند..

معذب شدم.. نگاه از نگاهش گرفتم و سر پایین انداختم..

- کی رسیدین؟

- به موقع!

و چه خوب بود که به موقع رسیده بود.. اگر حتی لحظه ای درنگ می کرد شاید الان همه چیز فرق می کرد..

- ممنون!

هیچی نگفت.. تنها میخ صورتم بود.. پا روی پا انداخته بود و زوم من بود.. زیر نگاه های داغش طاقت نیوردم.. بی اختیار گفتم:

- چیزی شده؟

پوزخند زد.. اینبار تمسخرآمیز نبود.. تلخ بود.. و عمق معنای تلخش را خدا می دانست و بس!

از جایش برخاست.. به سمت در رفت.. ایستادم.. جرئت نکردم تعارف کنم بماند.. اولین بار آمده بود خانه ام و چه مهمانداری خوبی کرده بودم.. خواست خارج شود که ایستاد.. بدون اینکه برگردد سمتم.. صدایش جدی بیرون فرستاده شد..

-دیگه حتی حق نداری از خونت به تنهایی تا مغازه بری و برگردی.. به خاطر همه چی به من اطلاع میدی.. این مرد توی همین ساختمون زندگی می کنه.. و بعد اینکه ازاد بشه می تونه هر خطری تو رو تهدید کنه.. پس به حرفم گوش کن..

متفکر گونه در دل گفتم.. چرا انقدر برای یک امانت خودش را به اب و آتش می زند؟
 نمی دانم چرا دلم نمی خواست این حرف هایش را به خاطر امانت بودن تفسیر
 کنم.. دلم خواسته ای دیگر داشت.. می خواست که او این ها را به منظوری دیگر بیان
 کند.. در دل با خودم نجوا کردم که.. سارا.. چه می خواهی؟ مگر جز امانت داری می
 تواند حس دیگری نسبت به تو داشته باشد؟ او؟ کیان؟ کسی که قلبش نمی تواند اجازه
 عبور به کسی را در خود دهد؟ تنها یک حس به تو دارد..

حس مسئولیت!

وقتی از افکارم خارج شدم.. دیدم که رفته بود.. چه قدر در افکارم غرق بودم که حتی
 تشکر نکردم به خاطر کمک امشبش..

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم.. به ساعت نگاهی انداختم.. صدایی توجهم را
 از سمت خیابان جلب کرد.. صدای اذان بود.. همان نغمه زیبا و آرامش دهنده که هر
 روزه در روز های نابینایی مسکن درد هایم بود..

نزدیک پنجره رفتم.. پرده را کنار زدم و خیابان را نگریدم.. مسجدی نزدیک همین
 برج بود.. لبخندی روی لبم آمد.. نماز صبح بود.. بهتر بود فرصت را غنیمت بشمرم و
 شکر خدا را برای کمک به خودم به جای بیاورم.. بعد از اینکه نماز را با لذت خواندم
 تصمیم داشتم من بعد از خدای خودم در سه وقت شکر کنم.. به خاطر همه چیز.. به
 خاطر بیناییم.. به خاطر زنده بودنم.. به خاطر دریا.. و..

فردای آن روز که از مطب برگشته بودم یاد رفتار های کیان افتادم.. انگاری دیگر از آن
 سرمای همیشگی اش خبری نبود.. درجه ای منفی از آن سرما کاسته شده
 بود.. هنگامی که از مطب بر می گشتم به همراه کیان رفتیم کتاب خانه و تمامی کتاب

های مورد نظر برای کنکور را خریدیم.. از کیان خواستم که اگر سوالی داشتم می توانم از او بپرسم یا نه؟

او هم خیلی خونسرد گفت آره.. کمی از چایم را خوردم و باز مشغول حفظ کردن مبحث های زیست شدم..

درس هم که تمام شد ناگهان یاد دریا و وعده امروز کیان افتادم.. او قرار بود امروز مرا به دریا ببرد..

به سرعت کتاب هایم را جمع و جور کردم و به اتاق رفتم و حاضر شدم.. ناگهان یاد اتفاقات دیشب افتادم.. تصمیم گرفتم لباسی مناسب که در شخصیت یک خانم ایرانی است بپوشم.. یک مانتو طوسی ساده و شیک همراه شال و شلوار ست پوشیدم و بعد از برداشتن کلید و موبایل.. کفش های کالج مشکی ام را پوشیدم و از خانه خارج شدم..

به سمت واحد کیان راه افتادم.. پشت در که رسیدم.. نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم.. بعد از دقیقه ای در گشوده شد و کیان با لباس خانه مقابلم ظاهر شد.. یک گرمکن سفید نیم استین شیری پوشیده بود که عضلاتش را بدجور به نمایش گذاشته بود.. سرم را پایین انداختم و زیر لب سلام کردم.. جواب سلامم را که داد گفتم:

-قرار بود بریم کنار دریا..

کمی مکث کرد.. اما بعد سری به معنای اره تکان داد و زیر لب گفت منتظر بمون و به داخل رفت.. زیادی شوق و اشتیاق داشتم برای دیدن دریا.. می خواستم بنشینم کنار دریا و ساعت ها به دریا خیره شوم..

مدتی بعد کیان دم در حاضر شد.. به لباسش نگاهی انداختم.. تیشرتی جذب آبی فیروزه رنگ پوشیده بود که خیلی به او می آمد و عضلاتش را به شدت به نمایش

گذاشته بود.. به همراه شلوار کتان مشکی و کالج های مشکی.. موهایش هم مثل همیشه داده بود بالا..

سرم را از روی خجالت پایین انداختم.. در خانه اش را بست و دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد و به سمت آسانسور حرکت کرد..

پشت سرش حرکت کردم و سوار آسانسور شدم.. داخل آسانسور تنها نگاهم از داخل آینه به رو به رو ام به کیانی بود که سرش را به دیواره آسانسور تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود.. میخس شده بودم که ناگهان چشمهایش باز شدند و مچم را گرفتند.. دست پاچه چشمهایم گرد شدند.. یکدفعه به خودم آمدم.. از روی خجالت و شرم سرم را تا حد ممکن پایین انداختم و محکم لبم را گاز می گرفتم تا جیغم به هوا نرود.. چه سوتی و جشتناکی داده بودم.. الان پیش خودش می گوید این دختر دلباخته من شده است.. دندان هایم را از شدت حرص به هم فشردم.. تا خواستم زیر لب به خودم لعنت بفرستم آسانسور توقف کرد و کیان بی توجه من از آسانسور خارج شد.. نفس راحتی کشیدم و پشت سرش حرکت کردم..

با دیدن منظره رو به رویم نفس در سینه ام حبس شد.. این منظره بیش از اندازه نفس گیر بود.. حلقه های اشک در چشمانم نقش بستند.. دستانم شل شدند و آویزان شدند.. بغض کردم.. با لبخندی عمیق آرام آرام به سمت دریا رفتم.. کیان هم دستانش را بغل زده بود و حرکات من را می نگریست..

انتهای دریا نا پیدا بود.. بسیار وسیع و عظیم بود.. می توانست هزاران هزار انسان را در خودش ببلعد.. خم شدم و کفش هایم را از پایم در آوردم.. ایستادم و به راهم ادامه دادم.. درست کنار دریا ایستادم.. نشستم و زنانم را بغل زدم.. موج های آرام دریا به پاهایم برخورد می کردند و حس خوبی به من دست می داد.. چشمهایم را بستم و

گذاشتم نسیم موهایم را در هوا پریشان کند و موهایم آزادانه برقصند.. بگذار پایکوبی کنند.. این خوشی تنها متعلق به من نبود.. متعلق به جای جای جسم و روحم بود..
چشمهایم را باز کردم.. حس کردم کسی کنارم نشست.. سرم را که برگرداندم کیان را کنارم دیدم که او هم به دریای بی کران خیره بود..
لبخندی زدم و نگاهم را به سمت دریا سوق دادم.. با لحنی خجول وار و مهربان زمزمه کردم:

-خیلی زیباست!

هیچی نگفت.. خوشحال بودم که حرف نمی زند.. اینگونه می توانستم من به راحتی صحبت کنم.. باز هم بغض کردم..

با لحنی غمگین و بغض آلود و لبخندی تلخ که چاشنی سخنم کرده بودم زمزمه کردم:

-خیلی خوشحالم که می توئم دریا رو ببینم.. آسمون رو ببینم.. این دنیای رنگارنگ رو ببینم.. اما.. اما نمی دونم این هدفی رو که در پیش دارم درسته یا نه..

نمی دونم ایا درسته که به دیدار خانواده ام میرم یا نه؟ همه چی برام غیر معقول و نامفهومه.. تنها به هدفم فکر می کنم.. اما تا کی می خوام به این تنهایی ادامه بدم؟

از شدت گیجی و اشک.. چانه ظریفم لرزید و سرم را به طرفین تکان دادم و روی زانوانم قرار دادم.. شانه های ظریفم می لرزیدند.. نشانه این اشک ها بودند..

حسابی که خالی شدم.. صدای کیان بلند شد.. لحنش خونسرد و عجیب بود..

-سر خیابون منتظر بودیم تا چراغ سبز بشه.. دوباره دیدمش.. می خندید.. گیس های طلایش تو هوا می رقصیدند.. می خندید.. باز هم از همون خنده های ملیح که...

سرم را متعجب از روی زانوانم بلند کردم.. به کیان نگاه کردم.. به دریا پوزخندی زد و از جایش برخاست.. دستانم از بغلم رها شدند.. از جایم برخاستم.. او درباره چه می گفت؟

اصلا چه می گفت؟

متفکر پشت سرش قدم برداشتم.. می رفت به سمت ماشین.. کفش هایم را پایم کردم و همراهش به طرف ماشین حرکت کردم.. او هم انگاری دنیایی نامفهوم داشت.. آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم..

توی اتاق مشغول درس خواندن بودم و سعی می کردم مبحث های سخت و عجیب و غریب ریاضی و فیزیک را در ذهنم هک کنم.. ته خودکار را مدام به پیشانی ام می کوباندم تا مگر در ذهنم گنجاده شود.. ناگهان موبایلم روی میز لرزید و صدای زنگش بلند شد.. خودکار را وسط کتاب قرار دادم و موبایل را برداشتم.. اسم کیان روی صفحه اش خودنمایی می کرد.. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.. نمی دانم چرا این روزها رفتار های این مرد برایم زیبا دیده می شد.. هر یک از رفتار هایش برایم جذاب بود.. دکمه اتصال را زدم و موبایل را مقابلم گوشم قرار دادم..

-الو؟

صدایش جدی به گوش رسید.. مثل همیشه پر صلابت..

-سلام.. می خواستم بهت بگم علی و عمه ات قراره دو روز دیگه بیان ایران.. علی گفت که بهت خبر داده باشم..

لبخندی زدم.. خوشحال شده بودم.. نمی دانم چرا دوست داشتم مکالمه ام را اینجا خاتمه ندهم.. می خواستم هنوز طولانی شود.. با لحنی خجول گفتم:

-ممنون..حالا کجا قراره برن؟

نفسش عمیق مانند به گوش خورد..

-میرن خونه پدرت

متعجب و شوک زده دستم را روی دهانم گذاشتم..چرا آنجا؟

-اها..

از شدت شوک دیگر نتوانستم بحث را ادامه دهم..تصمیم گرفتم به تماس خاتمه بدم..

-خیلی ممنون از خبرتون..شبتون خوش!

به آرامی خداحافظی گفت و قطع کرد..موبایل را در دستانم فشردم..این کار عمه یعنی

چه؟

مگر نمی دانست دلم نمی خواهد به خانه مان برگردم..نکند می خواهد من را با

خانواده ام رو به رو کند؟

از سر کلافگی پوفی کشیدم..موبایل را روی میز قرار دادم و کتاب را بستم..از پشت

میز مطالعه چوبی ام بلند شدم و از اتاق خارج شدم..

وسط پذیرایی ایستادم..یکی در دلم نهیب زد که سارا..به دیدنشان برو..برو و با غرور

راه برو و بگو برای خودت کسی هستی..نگذار که هنوز هم تو را ناچیز فرض کنند..

لبخندی روی لبم نقش بست..همین کار را می کنم..می خواهم به ستاره و بابا و سینا

نشان دهم که من..سارا..همان که لیاقتش فقط سطل زباله سر کوچه بوده است برای

خودم کسی هستم..

مشغول درست کردن آش بودم..دستور پختش را از اینترنت گرفته بودم و با شوق زیاد می پختمش..

دوباره به آشپزخانه رفتم..پا روی سرامیک های براق و سرد آشپزخانه گذاشتم..نزدیک اجاق گاز قرار گرفتم و سر قابلمه آش را برداشتم..سرم را خم کردم و نزدیک قابلمه بردم..بوی خوش آش در بینی ام پیچید..لبخندی زدم..این آش را با هدف کیان پخته بودم..می خواستم همین طور که می روم خانه اش برای پرسیدن سوال درسی این آش را هم ببرم..

آش آماده شده بود..نمک دان سفید رنگ که طرح فلفل دلمه ای بود را از روی میز کابینت برداشتم و کمی نمک چاشنی آشم کردم..قاشقی برداشتم و کمی از آش را چشیدم..با این که بار اولم بود ولی خیلی خوشمزه شده بود..آش را در کاسه ای چینی و زیبا ریختم..رویش را با کشک و گردو خرد شده و پونه داغ تزئین کردم..از شدت شوق به وجد آمده بودم..حریصانه می خواستم کاسه را درسته قورت دهم..اینجا بود که به عمق خودشیفتگی خودم پی بردم..

کاسه را روی اپن گذاشتم و به سمت اتاق رفتم..سارافنی شیری رنگ تن کردم..با شلوار جین آبی..شال آبی هم سرم انداختم و از اتاق خارج شدم..سینی ای از آشپزخانه برداشتم و کاسه را در سینی قرار دادم..موبایل و کلید خونه و برگه سوالم را با خودکاری در جیب سارافنم قرار دادم و بعد از پوشیدن کفش هایم و برداشتن سینی از خانه خارج شدم..

رو به روی درب خانه اش که ایستادم..نفس عمیقی کشیدم..نمی دانم چرا هر وقت مقابل خانه اش که می ایستادم استرس تمام وجودم را در بر می گرفت..دستم را با مکت بالا اوردم و تقه ای به در زدم..

بعد از دقیقه ای در باز شد.. دست چپش در جیب شلوار جینش بود و دست راستش روی لبه در بود.. منتظر نگاهم می کرد.. خجالت زده به سینی آتش اشاره کردم.
- براتون آتش اوردم..

ابرویی بالا انداخت و با نیشخند محوی عقب رفت و در را کاملا باز کرد.. متعجب نگاهش کردم..

با ابرو به داخل خانه اش اشاره کرد و گفت:

- مگه برام آتش نیوردی؟ بیا تو!

لب و رچیدم و اهانی گفتم.. وارد شدم.. در را بست.. ایستادم.. منتظر ماند تا حرکت کنم.. خانه اش مثل من بود.. منتها ترکیب رنگ و چیدمانش با خانه فانتزی من زمین تا آسمان فرق می کرد.. ترکیب رنگ خانه و وسائل هایش مشکی و سفید بود.. زیبا بود..
وارد آشپزخانه اش شدم و سینی را روی میز نهار خوری دایره شکلش گذاشتم.. روی مبل رو به تلویزیونش نشست.. مردد بودم که بگویم که سوال دارم.. پشیمان شدم.. خواستم به سمت در بروم که گفت:

- مگه سوال نداشتی؟

با چشمهای گرد شده همانطور که پشتم به رویش بود از حرکت ایستادم.. او از کجا فهمیده بود؟

برگشتم سمتش.. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- بله داشتم..

سرش را تکان داد و با دست به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:

- خب چرا ایستادی؟.. بیا بشین.

باشه ای گفتم و روی مبل نرم و چرمی مشکی رنگش نشستم..برگه سوالم را از جیب سارافنم در آوردم و به سمتش گرفتم..برگه را گرفت و نگاهی دقیق به رویش انداخت..کمی بعد به من اشاره کرد که به برگه نگاه کنم..خیلی دقیق تمام مراحل حل مسئله را توضیح داد..تمامش را به خوبی فهمیدم..وقتی متوجه شدم لبخندی نشست روی لبم..خیلی حس خوبی بود که چیزی را یاد می گرفتی..

منتظر به من نگاه کرد..نگاهش که کردم گفت:

-فهمیدی؟

لبخندی زدم و سرم را به معنای اره تکان دادم..نفسی عمیق کشید و برگه را به دستم داد..از جایش بلند شد و به آشپزخانه اش رفت..مدتی بعد با دو کاسه و دو تا قاشق و نمک و فلفل بازگشت..سینی آش را هم از روی اپن برداشت و روی میز جلویمان گذاشت..خیلی تمیز با ملاقه کاسه ها را به مقدار کافی از آش پر کرد..

ممنونی گفتم و مشغول خوردن شدم..هر دو در سکوت شاممان را خوردیم..وقتی غذایم تمام شد..ظرف ها را جمع کردم..وارد آشپزخانه شدم و همان دو کاسه و سینی و ظرف آش را شستم..

کارم که تمام شد از آشپزخانه خارج شدم..دوست داشتم بمانم..تنهایی در خانه ام را دوست نداشتم..اما هیچ حرفی نمی زد یا اینکه بهانه ای نبود تا بمانم..خواستم سینی را بردارم و بروم که با صدایش متوقف شدم..

-کجا می خوای بری؟ اگه دوست داری بمون..هم من تنهام هم تو..فیلم می بینیم..

سعی کردم لبخند ذوق زده ام را مخفی کنم..با لبخندی خانومانه باشه ای گفتم و دوباره روی همان مبل نشستم..کنترل را از روی دسته مبل برداشت و تی وی را

روشن کرد.. با دیدن شبکه ماهواره ای آه از نهادم بلند شد.. من که رویم نمی شود حتی به تی وی نگاه کنم.. چجوری کنار کیان بنشینم؟

اما کیان پا روی پا انداخته بود و خیلی لیرکس مشغول خوردن تخمه از ظرف تخمه ای که روی میز قرار داشت شد و من هم مشغول خوردن حرص شدم.. عجب اشتباهی کردم اینجا ماندم.. به ناچار و از روی بیکاری مشغول دیدن فیلم شدم.. با دیدن فیلم نظرم عوض شد.. فیلمش اکشن بود و دوبله فارسی بود.. فکر کنم کیان فهمیده بود که زبانم خوب نیست.. وگرنه خیال کنم خودش زبان اصلی گوش می دهد.. غرق در بحر فیلم شده بودم که ناگهان با دیدن صحنه مقابلم چشمانم گرد شدند و نتوانستم هیچ واکنشی نشان دهم.. دختر و پسر آخر داستان عاشق هم شده بودند زیر چشمی به کیان نگاهی انداختم که خمار به تی وی نگاه می کرد.. اما انگاری این خماری مال صحنه رو به رو نبود.. انگاری این صحنه ها زیادی برایش عادی بود.. این خماری مال بی خوابی بود.. از این فرصت استفاده کردم و سریع از جایم برخاستم.. با دیدن ایستادن من متعجب سرش را به سمتم متمایل کرد..

-چیزی شده؟

سعی کردم حرف هایم را جفت و جور کنم.. با من من گفتم:

-نه چیزی.. فکر کنم هم شما خوابتون میاد هم من.. فردا هم قراره بریم مطب.. بهتره زود بخوابیم..

با پوزخند گوشه لبش گفت:

-فردا مطب تعطیله.

آه از نهادم بلند شد.. چرا فراموش کرده بودم؟ عجب سوتی دادم.. سرم را خاراندم و به سمت آشپزخانه رفتم.. سینی را از روی اپن برداشتم.. از جایش بلند شده بود و برای

بدرقه ام نزدیکم ایستاده بودم..همین که پایم را روی سرامیک سر و خیس آشپزخانه گذاشتم لیز خوردم..جیغی کشیدم..سینی از دستم رها شد و محکم با زمین برخورد کرد و صدای بدی ایجاد کرد..همین که خواستم محکم با زمین برخورد کنم کیان در حرکتی سریع و فرز به سمتم آمد و من را معلق در آسمان محکم در آغوش گرفت..

چشمانم را از شدت ترس محکم به هم فشرده بودم..اما همین که در آغوش کیان قرار گرفتم آرام شدم..از خطر مرگ مغذی نجات یافته بودم..بوی عطر تلخ کیان به مشامم خورد..دستانم روی سینه هایش بود..سرم را که محکم روی سینه اش فشرده بودم بلند کردم..قلبش تند می کوبید..قلب من محکم تر می زد..قلب او تپنده تر می کوبید..قلب من شلاق وار قفسه سینه ام را می زد..نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم..نگاهم میخ چشمهای مشکی اش شده بود..نگاه او محو تپله های آبی ام بود..

آب دهانم را قورت دادم..نمی دانم چرا حس می کردم صورتش هر لحظه به صورتم نزدیک تر می شود..آرام آرام..بی اراده به طرفش کشیده می شدم..در یک سانتی متری صورتش که قرار گرفتم چشمهایم را بستم..اما همین که تنها یک میلی متر با هم فاصله داشتیم به خود آمدم و به سرعت چشمهایم را باز کردم و عقب کشیدم..چشمهای گرد شده ام را باز و بسته کردم..داشتم چه می کردم؟

همانطور که نفس نفس می زد من را نگاه می کرد..بار دیگر آب خشک شده در گلویم را به سختی قورت دادم..به خود که آمدم از خجالت سرخ شدم و زیر لب خداحافظی سریعی گفتم و به سرعت از کنارش رد شدم..از خانه اش که خارج شدم..در را بستم..کلید را سریع از داخل جیبم در آوردم و در خانه را باز کردم..وارد خانه که شدم..در را محکم بستم..دستانم را به در تکیه داده بودم و نفس نفس می زدم..من داشتم چه کار می کردم؟

دستانم سست شدند..پاهایم هم همین گونه بی اراده شدند..

گوشه دیوار سر خوردم..دستم را روی سرم گذاشتم..چرا بی اراده شده بودم؟دستم را روی قلبم گذاشتم..چرا انقدر دیوانه وار می کوبد؟

این چه حسی بود دیگر؟چه جاذبه ای در حصار آغوشش داشت که اینگونه مسخ آغوش و چشمان مشکمی اش شده بودم؟

سرم را گیج مانند تکان دادم و از جایم برخاستم..چه شبی بود امشب..این حسی چه بود؟..به داخل اتاق رفتم..با همان لباس ها روی تخت دراز کشیدم..بعد از دور کردن کلی افکار جدید و پیچیده و البته شیرین به خواب رفتم..

روی مبل جلوی تی وی نشسته بودم و مدام با کنترل پی وی به روی پایم ضربه می زدم و عمیقا در فکر بودم..نمی دانستم این کاری که می خواستم انجام دهم خوب است یا نه؟

پوفی کشیدم و چشمهایم را بستم..سرم را به مبل تکیه دادم..ولی اگر این کار را انجام می دادم می توانستم عزت نفسم را به همه نشان دهم..

با لبخند چشمهایم را باز کردم و تکیه ام را از مبل گرفتم..موبایل را از روی میز شیشه ای جلویم برداشتم..

شماره ترنم را گرفتم..با اولین بوق برداشت..صدای شاد ترنم در گوشه پیچید..

-الو..

-الو سلام..

-عه سلام..خوبی عزیزم؟

-ممنون مرسی تو خوبی؟

-آره این که تو زنگ زدی بهترم شدم..

خندیدم..

-منم همینطور.. راستش زنگ زده بودم می خواستم ازت کمکی بخوام..

لحن صدای خندانش جایش را به کنجکاوی داد..

-چه کمکی؟

با کمی مکث تصمیمم را برایش بازگو کردم..

-امروز عمه شکوفه ام از امریکا برمی گرده.. می خواستم اگه زحمتی نیست.. بیای

دنبالم و با هم به خونمون بریم..

با لحنی متعجب گفت:

-اما تو که نمی خواستی به دیدن خانواده ات بری؟ چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تمام هدفم را برایش گفتم.. از نتیجه و عاقب کارم.. او

هم به خوبی متقاعد شد و تحسینم کرد.. قرار بر این شد که امروز بعد از ظهر به دنبالم

بیاید و با هم برویم..

-پس منتظرتم ترنم

-حتما عزیزم.. فعلا خداحافظ..

-خداحافظ..

تماس را قطع کردم و موبایل را خاموش کردم.. لبخندی زدم و از جایم برخاستم تا

کمی درس بخوانم.. خوشحال بودم از این تصمیمی که گرفته بودم..

مشغول خواندن درس بودم که با صدای زنگ در متعجب سرم را از لای کتاب بیرون اوردم.. به ساعت نگاه کردم.. ترنم هم نمی توانست باشد.. قرار بود ساعت 5 به بعد بیاید.. اما الان هنوز ساعت 1 بود.. خودکارم را لای کتابم گذاشتم و از پشت میز برخاستم.. از اتاق خارج شدم.. به پشت در رسیدم.. از داخل چشمی که نگاه کردم با دیدن فرد پشت در داغ کردم.. کیان بود..

دست و پایم شل شدند.. برای چه آمده بود اینجا؟ با یاد آوری اتفاق دیشب گونه هایم رنگ گرفتند.. اینبار تقه ای به در زد.. زشت بود اگر پشت در معطلش می کردم.. به سرعت به سمت اتاق رفتم و شالی روی سرم انداختم.. از اتاق خارج شدم و به سرعت نزدیک در شدم.. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. دستم را روی دستگیره فلزی و سرد درب گذاشتم.. با دستان داغم تضاد عجیبی به وجود آورد.. دستگیره را پایین کشیدم و درب را باز کردم..

سرم را پایین انداختم.. فقط کفش های تمیز و براقش را می توانستم مشاهده کنم..
-سلام..

با شنیدن صدای سلامش.. به آرامی سلام کردم.. دیدم حرفی نمی زند و خیره خیره نگاهم می کند.. معذب شدم.. سرم را بلند کردم.. چهره اش خونسرد بود.. وقتی نگاهم قفل چشمهایش شد.. خونسرد تر از حالت همیشگی اش گفت:

-دفعه قبلم گفتم خوشم نیامد وقتی کسی با من حرف می زنه سرش پایین باشه..

پوفی کشیدم.. به کلیاز یاد برده بودم.. چه اعتقادات سختی داشت.. خب شاید کسی نتواند به چشمهای مجذوب کننده ات نگاه کند.. تکلیف چیست؟.. اینبار سرم را بلند کردم اما کمی کنار تر از چشمهایش را برای دیدگانم نشانه گرفتم..

تاب نگاه کردن به چشمهای پر نفوذش را نداشتم..

با لحنی که سعی کردم صدایم نلرزد گفتم:

-کاری داشتین؟

سینی و کاسه ای مقابل چشمانم قرار گرفتند..سینی دیشب بود..با یادآوری دوباره اتفاقات دیشب گونه هایم سرخ شدند..دو دستم را بالا اوردم و سینی را از دستش گرفتم..زیر لب تشکری کردم..او هم دستانش را داخل جیب شلوار کتانش برد و به سمت خانه خود رفت..نفس عمیقی کشیدم و وارد خانه شدم..در را بستم و سینی و کاسه را روی این گذاشتم..چشمانم را بستم و سرم را به طرفین تکان دادم..سعی داشتم افکارم به اتفاقات دیشب روی نیاورد..به سمت اتاق رفتم تا به ادامه درس پردازم..

واقعا کار سخت و دشواری بود..

آماده شده بودم..دوست داشتم شاد بپوشم تا بدانند شاد هستم..مانتویی به رنگ خردلی بر تن کردم و شال و شلوار سفید..کیف خردلی ام را هم برداشتم..با تک زنگ ترنم به روی موبایلم فهمیدم که دم در است..بار دیگر خودم را در آینه نگریستم..لبخندی به روی خودم زدم..چال هایم به روی لب هایم نمایان شد..از چال های خوشم می آمد..همه چی خوب بود..موبایلم را برداشتم و بعد از قفل کردن در خانه ام سوار آسانسور شدم..مردد بودم که به کیان خبر دهم یا نه..

ولی می خواستم خبر ندهم..اینطور که نمی شد تمام امور زندگی ام را برای او توضیح دهم..قرار بود امانت دار باشد اما نه اینکه هر جا دنبالم باشد..بهتر است به او پاسخ ندهم تا ببینم اصلا نگران من می شود؟

با دیدن ماشین سفید رنگ طاها ترنم را شناختم..برایشان دستی تکان دادم و به سمت ماشینشان رفتم..ترنم جلو نشسته بود..درب عقب را باز کردم و

نشستم.. خانومانه و محترمانه به مرد جوانی که پشت فرمان نشسته بود و به احتمال زیاد طاهها بود سلام دادم..

طاهها هم به گرمی جواب سلامم را داد... ماشین شروع به حرکت کرد.. به صندلی عقب تکیه کرده بودم.. ناخودآگاه نگاهم افتاد سمت آینه رو به رو که نگاهم با نگاه طاهها قفل شد.. سریع نگاهم را دزدیدم و به سمت پنجره ماشین سوق دادم.. پوفی کشیدم و مشغول تماشای مناظر اطراف شدم که صدای آهنگی نرم و احساسی از ضبط ماشین بلند شد.. آهنگ زیبایی بود.. عاشق ریتم آرامش شدم.. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و تا رسیدن به مقصد از آهنگ لذت بردم..

بعد حدودا یک ساعت به مقصد یعنی خانه مان رسیدیم.. با دیدن ویلا بزرگ روبه روم بغض کردم.. این همه سال درون این خانه زندگی می کردم؟

اینجا بود که تحقیر می شدم؟ اینجا بود که منه آشغال را در خود جای داده بود؟

اینجا بود که مادرم...

نتوانستم ادامه دهم.. گریه امانم را بریده بود.. طاهها و ترنم با غم به اشک هایم نگاه می کردند که بر روی گونه هایم می ریخت..

ترنم با بغض گفت:

-گریه نکن خواهری.. گریه نکن فدات بشم.. همه چی درست می شه!

میان گریه لبخند تلخی زدم.. با انگشتانم مانع ریزش اشک هایم شدم.. نفس عمیقی کشیدم و تشکری کردم و زیر لب خداحافظی گفتم.. با مکث از ماشین پیاده شدم.. درب ماشین را بستم و حرکت کردم..

بعد از من ترنم هم در ماشین را باز کرد.. رو به من که به طرف ویلا می رفتم گفت:

-مطمئنی نمی خواهی همراهت بیام؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ایستادم.. برگشتم سمتش و با لبخند ملیحی گفتم:

-نه عزیزم.. تا همینجا هم که اومدی و بهم قوت قلب دادی خیلی ممنونتم..

ترنم هم لبخند مهربانی زد و با خداحافظی سوار ماشین شد.. منتظر شدم تا حرکت

کنند.. ترنم برایم دستی تکان داد و ماشین طاها با تک بوقی از کنارم گذشت..

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت ویلا.. به طرف درب بزرگ و شکلاتی رنگ ویلا

حرکت کردم..

نزدیک در که شدم زنگ درب را زدم.. در با صدای تیکی باز شد و بعد از آن پیرمردی

مقابلم ایستاد.. پیرمرد با دیدن من جا خورد.. متعجب و حیران من را نگاه کرد.. سپس

با ناباوری گفت:

-سارا خانوم!

با شنیدن صدایش او را شناختم.. بغض کردم.. نگهبان بود.. کسی که همیشه صبحم را

بخیر می گفت و در را برایم باز می کرد..

با لبخند تلخی سلام کردم.. با مهربانی و شادی درب باغ را تا انتها باز کرد و گفت:

-خواهش می کنم زودتر وارد شین خانوم کوچیک.. خوش آمدید..

لبخندی زدم و وارد باغ شدم..

سخنان نگهبان برایم نامفهوم شد.. چرا که به قدری محو باغ اطرافم شدم حتی جلوی

راهم را هم نمی دیدم.. با حیرت با درختان سر به فلک کشیده.. به استخر بزرگ سمت

چپ.. به سنگفرش های زیر پایم نگاه می کردم.. بهشتی بود برای خودش.. دیگر به

طبیعت اطراف نگاه نکردم.. بس بود.. حال باید می رفتم سمت ساکنان این بهشت.. این چگونه بهشتی بود که قلب ساکنانش از آتش بود؟

چشمهایم را باز و بسته کردم.. نفس عمیقی کشیدم و به سمت سالن قدم برداشتم.. درب چوبی سالن را گشودم.. مردی در حال خروج از سالن بود که با من برخورد کرد.. متحیر به من نگاه کرد.. متعجب به او چشم دوختم.. او که بود؟ صدایش لرزان و متحیر به گوش رسید..

-.. آرا

قلبم شکافت.. هجوم نفرتی عجیب در تمام تنم سرازیر شد.. چانه ام لرزید.. بغضم شکست.. اشک هایم روانه گونه هایم شدند.. او سینا بود.. صدای آشنا و نفرت انگیزش..

صدایی که همیشه کاب*و*س خواب های شبانه ام بود..

با بغض خندیدم.. نیش خند زدم.. در مقابل این مرد سخت شده بودم.. آمده بودم اینجا تنها به هدف نشان دادن نفوذناپذیری خودم نسبت به همه چیز.. آمده بودم اینجا خودم را یک ابرقدرت نشان دهم.. عزت نفسم را به رخ بکشم.. به رخ کسانی بکشانم که روزی مانند یک آشغال به هر طرف پرت می کردند..

-سلام.. سینا!

چانه مردانه و استخوانی اش لرزید.. او هم بغض کرده بود.. دستش را بالا آورد.. خواست به صورتم دست بکشد که به شدت پشش زدم.. با پوزخندی که غیرارادی گوشه لبم خانه نشین شده بود به رویش خندیدم.. چشمهای سبز رنگش بارانی شدند.. اما برایم مهم نبود.. سخت شده بودم.. می خواستم در برابر این مرد سخت باشم.. می خواستم به سختی لگد هایی باشم که حریصانه در جای جای بدنم می نشست..

با پوزخندی تلخی از کنارش گذشتم.. به دکوراسیون خانه به این بزرگی دقت نکردم.. برایم مهم نبود که دقت کنم.. از این خانه ها زیاد دیده بودم.. همین که وارد پذیرایی بزرگ شدم.. آن چند نفر غریبه ای که در آنجا حضور داشتند ایستادند.. شوکه.. ماتم زده.. حیرت زده..

و عمه را از میان آنها یافتم.. عمه ی مهربان و معصوم که از صد فرسخی هم مهربانی در چهره اش بیداد می کرد.. زن جوانی خوش اندام کنار عمه برخاسته بود.. زیبا بود.. حتی تصور اینکه ستاره باشد برایم غیرممکن بود.. بغض کردم.. اما فقط برای یک لحظه.. بغضم را قورت دادم.. نباید ضعیف جلوه می دادم.. نزدیک تر رفتم.. یک مرد میانسال با موهای جوگندی و پیرمردی قد بلند آنجا بود.. نزدیک تر رفتم.. نگاه مرد میانسال مغرور شد.. نزدیک تر رفتم.. نگاه پیرمرد حریص شد.. نگاه هایش عذابم داد.. دیگر به رویش نگاه نینداختم.. نزدیک تر شدم.. درست کنار عمه قرار گرفتم.. بی ادبی بود اگر سلام نمی کردم.. به آرامی و با لبخند تلخی سلام کردم.. عمه را در آغوش گرفتم و ب*و*سیدم.. عمه با آرامش من را ب*و*سید و تماشای بقیه ماجرا شد.. بعد از آن نگاهی کلی به بقیه کردم.. نگاهم زوم مرد میانسالی شد که بی شباهت به سینا نبود.. مرد میانسال یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-سارا

لبخند تلخی زدم.. شناختم.. شناختم صدایی را که هر روز با بی تفاوتی هایش خنجر می زد به روحم.. بابا بود.. ولی بود! دیگر نیست!

خیلی آرام گفتم:

-سلام آقای ریاحی!

پوزخندی گوشه لبش نشست.. با تمسخر گفت:

-نگو که میبینی؟

لبخندی زدم و خطاب به او گفتم:

-بله..میبینم..میبینم مردی رو که در تمام طول عمرم زحمت کشید و برایم پدری کرد..هر روز دستش نوازش گونه روی صورتم می نشست..هر روز از من تعریف می کرد و مرا به اوج می برد..همه این ها را میبینم!
خندید..ناباور..

-نگو که علی تونسته درمانت کنه..

خندیدم..مثل او..بی قید..بیخیال..

-بله..درمانم کرد پسر عمه..

صدای آشنایی به گوش خورد که سالها با زخم زبان هایش قلبم را مورد هدفش قرار می داد..

-سارا! همون دختر هرجایی نه؟

لبخندی زدم و به سمت دختر جوان برگشتم..شبيه بابا بود..همان فرم صورت..همان چشمهای سبز..همان لب..همان بینی..فقط در سائز دخترانه اش..

-فقط یک دختر هرجایی می تونه انقدر درکش پایین باشه که بخواد یک نابینا رو به یک هرجایی لقب بده..

خندیدم..پر حرص..فکش را به هم می فشرد..دستانش مشت شدند..ناگهان پیرمرد به طرفداری از ستاره آمد..دست پیرمرد روی بازوی ستاره نشست..

-عزیزم..خودت رو ناراحت نکن..کمی بشین و آرام شو..

ستاره با نفرت به پیرمرد نگاه انداخت و سر جایش روی مبل نشست.. پیرمرد هم لبخند مرموزی زد و کنار ستاره نشست..

متعجب لبخندی زد و خیلی خونسرد کنار عمه نشستم.. بابا از خونسردی ام کلافه شد و بی هیچ حرفی سر جایش نشست..

پیرمرد متعجب خطاب به بابا گفت:

-آقای ریاحی.. این بانوی جوان را معرفی نمی کنید؟

بابا بی تفاوت نگاهی به رویم انداخت و تا خواست بگوید دخترم هست.. بین حرفش پریدم.. نگذاشتم جمله اش را پایان دهد..

-من یک آشنا هستم و تنها برای دیدن عمه ام اومدم.. همین!

پیرمرد لبخندی زد و با کنجکاوی فنجان قهوه اش را از روی میز جلویش برداشت و به مبل تکیه کرد..

نگاه خیره اش زوم من بود.. بابا بی تفاوت مشغول صحبت با پیرمرد شد.. خوشحال شدم با من حرفی نمی زند.. واقعا نمی توانستم دیگر مقاومت کنم و حتم می دادم می باختم..

عمه با لبخند دستانم را بین دستان گرم و چروک شده اش گرفت و گفت:

-دختر گلم.. خوبی عزیزم؟ زندگی سخت نیست؟

سرم را به معنای منفی تکان دادم و دستش را ب*و*سیدم..

-نه عمه جون.. همه چی خوبه.. آگه من شما و داداش علی رو نداشتم نمی دونستم باید چیکار کنم..

ناگهان متوجه غایب بودن علی شدم.. با لحنی کنجکاو رو به عمه گفتم:

-علی نیست عمه؟

لبخندی زد و گفت:

-نه دخترم..موند امریکا..زهرا حالش خوب نبود..موند پیشش..دخترم خیلی درد می کشه..

واقعا از ته دلم احساس ناراحتی کردم..علی را کاملا مثل برادرم می دانستم..و وقتی فهمیدم برادرم ناراحت است من هم ناراحت شدم..با لحنی غمگین گفتم:

-چرا؟

آهی کشید و گفت:

-زهرا بارداره..ولی به خاطر اینکه زیادی ضعیفه باید تحت مراقبت ویژه ای باشه..الان هم تو شرایطیه که به وجود علی خیلی احتیاج داره..پسرم خیلی ناراحته!

آهی کشیدم و متفکر به میز رو به رویم خیره شدم..نگاهم رفت سمت ستاره..آن پیرمرد که بود؟

متعجب برگشتم سمت عمه..در خودش فرو رفته بود..با لحنی آرامی صدایش کردم..

-عمه؟

به خود آمد..

-جانم؟

متعجب لب ورچیدم و به پیرمرده اشاره کردم..

-این کیه؟

لبخند تلخی زد..با آهی عمیق تر گفت:

-شوهر ستاره!

چشمهای گرد شده ام را باز و بسته کردم..چه می شنیدم؟ شوهر ستاره؟ نه این غیرممکن است!

-اما به چه دلیلی؟

عمه شانه ای بالا انداخت و با ناراحتی گفت:

-نمی دونم!

بیخیال این پرسش ها شدم..نگاهم رفت سمت ستاره که با نفرت جواب جمله های عاشقانه پیرمرد را می داد..آهی کشیدم..در یک لحظه دلم برایش سوخت..اما با یادآوری تمام تحقیرهایش اخم هایم در هم رفتند..

ناگهان موبایلم در جیبم لرزید..موبایل را از داخل جیبم در آوردم..با دیدن اسم کیان که روی صفحه تماس خودنمایی می کرد اخمم جایش را به تعجب داد..بدون درنگ تماس را وصل کردم.

-بله؟

صدای جدی اش در موبایل پیچید..

-کجایی؟

خنده ام گرفت..چه خودش را صاحب اختیار فرض کرده بود؟ به او چه ربطی داشت که من کجا هستم و کجا می روم؟ هرچند از این رفتارش بدم هم نیامد..

-خونم

صدای پوزخند عصبی اش از آن طرف خط هم معلوم بود..لبخند از روی لبم محو نمی شد..

-خونه ای؟ پس چرا هرچی در زدم جواب ندادی؟

سعی کردم رگه های خنده در کلامم را پنهان کنم..

-خب حتما نشنیدم..

کلافه پوفی کشید و گفت:

-پس چرا وقتی در خونه ات رو باز کردم نبودی؟ همه جا رو گشتم..

دستم را با حیرت مقابل دهانم گذاشتم.. تا کجا ها پیش رفته بود؟ با این حال لحنم را کنترل کردم..

-خب اون خونه نیستم.. خونه خودمونم..

رگه های عصبی اش جایش را به رگه های تعجب داد..

-خونه خودتون؟

یکدفعه با صدایی تقریبا بلند گفت:

-یعنی الا تو خونه خودتونی؟

خجول وار خندیدم..

-اوهوم..

دوباره لحن عصبی اش بازگشت..

-دروغ نگو..

متعجب گفتم:

-چرا دروغ بگم؟ من خونه خودمونم..

با مرموزی که در کلامش مشهود بود گفت:

-از من چیزی رو پنهون نکن..دیدم که با ماشین یک پسر جوون رفتی..با اون دوستت..اسمش چی بود؟ ترحم؟

این بار نتوانستم خنده ام را کنترل کنم..ریز ریز خندیدم..

-اولا ترحم نه..ترنم..دوما..من با ماشین برادر دوستم اومدم خونه خودمون..اونا من رو رسوندن..

با خونسردی گفت:

-آدرس بده..

متعجب گفتم:

-آدرس چی رو بدم؟

جدی تر از قبل گفت:

-می خوام ببینم واقعا خونه داداش دوستت نیستی و خونه خودتونی؟ میام دنبالت..

لبخندی روی لبم نشست..این رفتارها و کنجکاوی هایش به مزاقم خوش آمده بود..دوست داشتم سوالی بپرسم و به خوبی پاسخ دهد و طفره نرود..آرام پرسیدم:

-چرا برات مهمه؟

کمی مکث کرد..این بار بدون آنکه خداحافظی کند تلفن را قطع کرد..موبایل را پایین آوردم..لبخندی روی لبم نشست..آدرس را برایش پیامک کردم..کلا آدم پیچیده ای بود..

کمی نشستم..برایم که مسیج فرستاد از جایم بلند شدم..عمه را ب*و*سیدم..به روی آن ها تنها خداحافظی کوتاه کردم و به سمت در خروجی حرکت کردم..ناگهان با صدای بابا ایستادم..

-میری؟

برگشتم سمتش..لبخند تلخی زدم..با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

-نمیرم..بیرونم کردین..شما بیرونم کردین..دقیقا همون روزی که براتون مهم نبود من برم امریکا..همونجا بود که فهمیدم من هیچ جایی نه در قلب و نه در خانه شما دارم..پس دیگه شما پدر من نیستین..مگه شما می تونین پدر یک آشغال باشین؟ ستاره پوزخند زد..با لحنی پر حرص و تمسخر آمیز گفت:

-هنوز هم لایق آشغال دونی هستی..هنوز هم حتما هر جایی هستی که هر شب جای خواب داری..خود فروو...

با سیلی که عمه به گونه ستاره زد..ستاره ساکت شد..همه جا را سکوت در بر گرفت..ستاره با چشمهای گرد شده و بهت زده دستش را روی گونه اش گذاشت..عمه با لحنی شماتت بار گفت:

-اصلا نمی شناسمت ستاره..تو همون دختر شیرین 4ساله بودی؟ چطور انقدر پست شدی؟

ستاره بغض کرد..یکدفعه با تمام سرعت به سمت راه پله ها رفت..پیرمرد نگاهی کلی به اطراف انداخت و با پوزخندی به دنبال ستاره رفت..لبخند تلخی زدم و با خداحافظی کوتاه از ویلا خارج شدم..مسیر باغ را طی می کردم که ناگهان صدای زنگ موبایلم بلند شد..از باغ که خارج شدم با دیدن ماشین کیان تماس را قطع کردم..برایش دستی تکان دادم..

به سمتم آمد و کنارم توقف کرد..درب جلو را باز کردم و نشستم..عینک دودی زده بود و نگاهش رو به رو را می کاوید..لبخندی زدم و گفتم:

-دیدین گفتم اینجایم؟

نیم نگاهی به رویم انداخت..و دیگر هیچی نگفت..ماشین را روشن کرد و با روشن کرد ضبط ماشین به سکوت حاکم بر فضای ماشین پایان داد..

کمی که راه رفتیم گفت:

-مگه قرار نبود هر جا میری به من اطلاع بدی..

خیلی خونسرد گفتم:

-نه!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با پوز خند گفت:

-نه؟ یعنی چی؟ تو امانتی دست من..

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-خب باشم..فقط می تونین بعضی اوقات هوایم را داشته باشین..نمی تونین که وکیل وصی من بشین..

با پوز خند خندید..

-این طور می خوای؟

نه نمی خواستم..

سکوتم را که دید سوالش را دوباره تکرار کرد..

-گفتم این طور می خوای؟

نمی توانستم بگویم نه.. و نمی توانستم هم بگویم آره.. اما غرور بر قلبم پیروز شد و گفتم:

-آره..

انگشتانش روی فرمان مشت شدند.. دیگر تا پایان راه کلامی با من سخن نگفت.. و من دوست نداشتم این را شروع یک فاصله عمیق بینمان تفسیر کنم..

نفس عمیقی کشیدم و تا پایان راه به صدای محسن یگانه گوش دادم..

حس بد کردم بازم امشب.. زیر بارون تو خیابون..

به یادت اشک بریزم.. طبق معمول همیشه..

آخه وقتی بارون میاد.. رو صورت یه عاشق مثل من..

حتی فرق اشک و بارون دیگه معلوم نمیشه..

امشب چشای من مثل ابرای بهاره..

نخند به حال من که حالم گریه داره..

چرا گریه نمی تونه رو تو تاثیری بزاره..

آره بخند.. بخند که حالم خنده داره!

با ذوق به مسئله رو به رو ام نگاه کردم.. خیلی خوشحال بودم چون توانسته بودم این مسئله را به خوبی حل کنم..

با صدای قار و قور شکم آه از نهادم بلند شد.. باز از خاطرم رفته بود که نهار درست

کنم.. سری از روی تاسف برای خود تکان دادم و از پشت میز مطالعه برخاستم و از

اتاق خارج شدم.. به طرف آشپزخانه رفتم.. به سرعت یک املت سیب زمینی درست

کردم..بعد از آن که املت درست شد و میل کردم..ظرف هایم را شستم..متفکر تکیه دادم به کابینت..خب امروز که بیکارم و روز تعطیله چه کاری باید انجام بدهم؟ فکری به ذهنم رسید..می توانستم به ترنم زنگ بزنم و با او به گردش بروم..موبایل را برداشتم و با شماره ترنم تماس گرفتم..با دومین بوق برداشت..

-الو

-سلام ترنم خوبی؟

-سلام مرسی سارایی خوبه خوبم..خیلی خوبم!

خندیدم..

-چی شده که انقدر کبکت خروس می خونه؟

خندید و با لحنی شاد گفت:

-دیشب کیارش برای خاستگاری اومده بودند خونمون..وقتی رفتیم و توی اتاق حرف زدیم از علاقه اش به من گفت..گفت از بچگیم عاشق من بوده و منتظر این بوده که کی بزرگ بشم و بیاد خاستگاریم..

با ذوق ناشی از خوشحالی بهترین دوستم..خواهرم..با هیجان گفتم:

-وای خیلی بهت تبریک می گم ترنم جانم..دیگه چی شد؟

خندید و گفت:

-هیچی دیگه..دو هفته دیگه دیگه مراسم عقده..بابای کیارش عقیده داشت دوست نداره زیاد تو عقد باشی..تصمیم گرفتیم عقد و عروسی رو تو یک روز برگزار کنیم..

با حیرت گفتم:

-اوه.. چه زود..

با لحنی مهربان گفت:

-آره ولی برای من اصلا مهم نیست.. دوست دارم هر چه زودتر به کیارش برسم.. خوب
دیگه برنامه های آخر هفتت رو کنسل کن و به فکر لباس باش..

با لبخند گفتم:

-من انقدر بیکارم که الان زنگ زده بودم به خیال اینکه با تو برم گردش.. ولی عیب
نداره.. می رم که لباس بخرم.. با این حال معلومه تا آخر هفته سرت شلوغه.. نه؟

آهی کشید و گفت:

-آره بابا.. شرمنده نمی تونم باهات باشم.. ان شالله موقع عروسی تو جبران می کنم..

خندیدم و بعد از انکه کمی با هم شوخی کردیم خداحافظی کردم و تماس را قطع
کردم..

موبایل را محکم کوبیدم به دستم.. ترنم هم نمیتواند با من بیاید.. حالا برای خرید به
کجا بروم؟

من که جایی را بلد نیستم.. ناگهان یاد کیان افتادم.. می توانستم از او کمک
بگیرم.. ولی یادم افتاد گفته بود که دیگر هیچ کار من ربطی به او ندارد.. خوب مشکلی
نیست فقط می روم ادرس چند فروشگاه پوشاک را ازش می گیرم..

درست است بهترین کار همین است.. به سرعت لباس هایم را عوض کردم و از خانه
خارج شدم.. زنگ خانه اش را زدم.. کمی بعد جلوی در ظاهر شد.. ظاهرش اتو کشیده و
آماده رفتن بود.. سلامی کردم.. این بار خواستم سرم را پایین بیندازم اما با یادآوری
حرفش که گفته بود دوست ندارم وقتی کسی با من حرف می زند سرش پایین
باشد.. سرم را پایین نینداختم..

-سلام.. چیزی شده؟

کمی مکث کردم.. سپس گفتم:

-بله.. اوادم اینجا تا آدرس چند تا از فروشگاه های پوشاک نزدیک رو ازتون بگیرم..

خیلی خونسرد گفتم:

-برای چی؟

لبخندی ملیح زدم و گفتم:

-می خوام لباس بخرم..

سری به معنای تایید تکان داد و از خانه اش بیرون آمد و در را بست.. متعجب به او

نگاه کردم که گفت:

-دارم می رم بیرون.. برو لباسات رو بپوش می برمت به یکی از پاساژ های نزدیک..

از ته دل خوشحال شدم.. اینجوری نگرنی تنهایی رفتنم را نداشتم.. باشه ای گفتم و به

سرعت به سمت خانه رفتم.. لباس هایم را که عوض کردم از خانه خارج شدم.. با

همدیگر از ساختمان خارج شدیم و سوار ماشین کیان شدیم.. هنوز سوار ماشین

نشدیم ظبط ماشینش را روشن کرد.. هرچند عاشق آهنگ هایش بودم.. خیلی آرام و

دلنواز بود..

عشقه که دلیل اشکاته

عشقه که همیشه همراسته

شاید نمیدونی اما عشق

مرهم تموم درداته

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

عاشق که بشی حالت

حال دل مجنونه

دست خود آدم نیست

فکرت همه جا اونه

عاشق که بشی مست

بوی نم بارونی

چشماتو که می بندی

تو خاطره هاتونی

هواش میزنه به سرت ولی دور و برت

چیزی جز جای خالیش نیست

آدم دلش رو که بده مته دیوونه ها

دیگه هیچ چیزی حالیش نیست

عاشق که بشی حالت

حال دل مجنونه

دست خود آدم نیست

فکرت همه جا اونه

عاشق که بشی مست

بوی نم بارونی

چشماتو که میبندی

تو خاطره هاتونی...

بیست دقیقه بعد رسیدیم به پاساژی بزرگ.. از ماشین پیاده شدم.. همین که خواستم ازش تشکر کنم و خداحافظی کنم از ماشین پیاده شد.. متعجب رو به او گفتم:

-می خواین بیاین؟

درب ماشین را بست و ماشین را دور زد و کنارم ایستاد.. نیش خندی زد و گفت:

-اره.. هنوز وقت دارم تا قبل از قرارم..

اهانی گفتم و بیخیال دیگر هیچی نگفتم.. هر دو باهم وارد پاساژ شدیم.. تمام مغازه های داخل پاساژ را نگاه کردم.. اما هیچ کدام نظرم را جلب نکرد..

لب و رچیده بودم و با ناراحتی اطراف را نگاه می کردم.. که با صدای کیان به سمتش برگشتم..

-سارا.. اونور رو ببین..

کنجکاو به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم.. با دیدن لباسی یاسی رنگ پشت ویتترین مغازه ای چشمانم از شدت خوشحالی برق زدند.. با دهان باز به سمت مغازه دویدم.. تنها دیدم که کیان با نیش خند حرکات من را می نگریست.. پشت ویتترین ایستادم.. لباس را با دقت بیشتری کاویدم.. قسمت سر شانه هایش لخت بود و یقه گشادی داشت.. ولی قسمت بالا تنه پوشیده بود.. همچنین آستین داشت.. بلندی لباس هم تا روی زمین بود.. خیلی زیبا بود.. هر چی از زیبایی اش بگویم کم گفته ام.. کیان هم چه خوش سلیقه بوده و نمی دانستم..

با ذوق برگشتم سمت کیان و گفتم:

-میشه بیاین بریم داخل مغازه؟

کیان خیلی خونسرد همانطور که دستهایش داخل جیب شلوارش بود گفت:

-برو میام..

سرم را به معنای باشه تکان دادم و وارد مغازه شدم..مغازه دار مردی جوان بود..رو

بهش گفتم:

-سلام خسته نباشید..بخشید می شه این لباس یاسی رنگ پشت ویتترین رو برام

بیارین؟

مرد جوان لبخند مهربانی زد و البته ای گفت و از پت میزش بلند شد..از کنارم گذشت

و لباس را از پشت ویتترین برایم آورد..با لحنی گرم رو بهم گفت:

-مطمئنا خیلی برازندتونه..این یکی از بهترین برندهای ماست..شما هم که از اندام

خوبی بهره مندیدن..پس کاملا برازنده شماست..

تا خواستم چیزی بگویم..صدای جدی کیان از پشت سرم بلند شد..

-خیلی ممنون آقای محترم..شما همیشه در مورد اندام مشتری هاتون اظهار نظر می

کنید؟

مرد فروشنده با دیدن کیان اخم هایش در هم رفت..بدون آنکه جواب کیان را بدهد

به من لبخندی زد و لباس را به سمتم گرفت..

تا خواستم لباس را بگیرم..کیان پیش دستی کرد و لباس را گرفت..بعد از آن نگاهی

خشن به روی مرد انداخت و بازوی من را به آرامی گرفت و تا اتاق پرو هدایت

کردم..متعجب لام تا کام صحبت نکردم..سپس سرش را نزدیک صورتم آورد و درست نزدیک لاله گوشم با گرمترین لحن ممکن گفت:

-خیلی آروم و لیرکس میری تو اتاق پرو و لباست رو پرو می کنی..دوباره هم به مرده نگاه نمی کنی وگرنه مجبور می شم همینجا دفنش کنم..پس آروم برو..

نفس های گرمش که به لاله گوشم برخورد می کرد پاهایم راست کردند..آب دهانم را قورت دادم و بدون هیچ حرفی به حرفش گوش سپردم و خیلی آرام بدون آنکه به مرد فروشنده نگاهی بیندازم وارد اتاق پرو شدم..همین که وارد شدم نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم..اوه خدای من..چه قدر گرم بود..بیخیال این افکارها سرم را به طرفین تکان دادم و مشغول پوشیدن لباس شدم..لباس در تنم بسیار زیبا و براندازه بود..با لبخند به خودم نگاه کردم..جلوی آئینه چرخ می زدم..عالی بود..صدای کیان بلند شد..

-سارا..

همانطور که به سرعت لباس را از تنم در می آوردم گفتم:

-الان میام!

لباس را داخل کاور گذاشتم..از اتاق پرو خارج شدم..کاور را به کیان دادم..دستش گرفت و از مغازه خارج شد..سری به معنای تاسف تکان دادم و با تشکری زیر لب از مرد جوان از مغازه خارج شدم..همین که از مغازه خارج شدم نگاهم قفل یک آشنا شد..با دیدنش نفرت تمام وجودم را در برگرفت..ستاره بود..همراه همان پیرمرد خرفت..او هم مرا دید..ستاره با تعجب به کیان نگاه کرد که کنارم ایستاده بود و به من می گفت این کفش را بخر..نگاه از نگاه حس بد آلود ستاره گرفتم و به کیان دوختم..کفش زیبایی بود..با اشاره سر کفش را تایید کردم..کیان کفش سایز من را انتخاب کرد و گرفت..با اصرارهای پی در پی من به سرعت از پاساژ خارج

شدیم..دوست نداشتم ستاره بیشتر از آن جلوی دیدگانم باشد..از آن بدتر که چشمانش به شدت کیان را می کاویدند..سوار ماشین کیان شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم..

دو هفته ای از آن جریان می گذشت..فردا شب عروسی ترنم بود..سر از پا نمی شناختم..همه اش در فکر این بودم که چگونه خود را به آرایم تا مورد قبول ترنم واقع شود..به شدت تاکید کرده بود که بهترین لباسم را بپوشم..می گفت دوست دارم خواهرم بهترین باشد..برای بار صدم داشتم لباس ها و کفش و کیفم را چک می کردم..می ترسیدم عیب و نقصی پیدا شود..برای خودم سری از روی تاسف تکان دادم..چه کار ها که نمی کردم..همانطور مشغول واریسی خودم بودم که زنگ درب به صدا در آمد..متفکر به سمت در رفتم..به احتمال زیاد باید کیان باشد..شالم را از روی چوب لباسی روی در برداشتم و سرم کردم..بدون آنکه به چشمی نگاه کنم در را باز کردم..اما با دیدن شخص رو به رو ام شک زده سر جایم خشک شدم..او اینجا چه می کرد؟

صدای نفرت انگیزش در آمد..

-سلام سارا..خوبی؟

پوزخندی زدم..هنوز هم سیاست داشت..می دانست کجا چه بگوید و کجا چه نگوید..

اخم هایم را در هم کشیدم و با تندی گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

سرش را پایین انداخت..لب هایش را به هم فشرد..دست هایش را در هم قلاب کرد..صدایش با غمگین ترین لحن ممکن بیرون آمد..

-من خواهرتم سارا..از یک خونیم..خواهش می کنم من رو راه بده به خونت..جایی رو ندارم برم..بابا بیرونم کرده..

متعجب به او نگاه کردم..اما یکدفعه حالت چهره ام به حالت اولش بازگشت..نمی توانستم حرف های او را باور کنم..شاید باز هم قصد فریب من را داشت..پوزخندی زدم و گفتم:

-باور نمی کنم..

سرش را بلند کرد..اشک در چشمانش حلقه زده بود..با لحنی لرزان گفت:

-بزار یک مدت پیشت باشم زود می رم..

خندیدم..نه این غیرممکن بود..تا خواستم صدایم را بلند کنم..آسانسور ایستاد..متعجب سرم را به سمت راست مایل کردم..با دیدن کیان که از آسانسور پیاده شد لبخند روی لبم آمد..اما لبخندم زود جایش را به پوزخند داد..نگاهم برگشت سمت ستاره..با خشم به تیله های سبز رنگش نگاه می کردم..اما او نگاهش سوق داده شد سمت کیان و کیان متعجب به ما نگاه می کرد..

صدای جدی کیان آمد..خطاب به من گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

نگاهم رفت سمت کیان..لبخندی زدم و با پوزخند به ستاره اشاره کردم و گفتم:

-نه مشکلی پیش نیومده..انگاری این خانوم من رو اشتباه گرفته..

ستاره حرفم را روی هوا گرفت و تند تند گفت:

-نه نه دروغ می گه من خواهرشم..حیف که لیاقت من رو نداره..نمی زاره من پیام تو خونش..

ایندفعه وجود کیان را نادیده گرفتم.. با صدایی که از من بعید بود.. با لحن تندی که در من غیرممکن بود.. با فریادی که گلویم را خراش انداخت.. فریاد زدم:

من یک آشغالم.. اینجام آشغال دونه.. می خوام بیای اینجا؟

ستاره با چشمهای گرد شده عقب عقب رفت.. با بغض گفت:

-مگه من چیکارت دارم که تو اینطوری می کنی؟ مگه کم برات گذاشتم.. مگه کم بهت محبت کردم.. انقدر که سینا زدت مگه من زدمت..؟

خندیدم.. بلند بلند.. قه قه زنان.. اشک ریزان.. او چه می گفت؟ من را زده بود؟ او مرا کشته بود!

کیان که وضعیت من را دید با لحنی تند رو به ستاره گفت:

-خانوم محترم لطفا از اینجا برید.. آرامش اینجا رو به هم نزنید..

ستاره با پوزخند رو به من به سرعت سوار آسانسور شد و از جلوی دیگام محو

شد.. خنده ام تبدیل به گریه شد.. اشک هایم تند تند بر روی گونه هایم می

ریختند.. قه قه بهم تبدیل به هق هق شد.. دستم را روی قلبم گذاشتم و گوشه در سر

خوردم.. کیان با نگرانی نزدیکم شد.. کیفش را کنارم گذاشت و روی زانو اش نشست.. با جدیت که در کلامش مشهود بود گفت:

-سارا.. خوبی؟

نفس لرزانی کشیدم و با هق هق گفتم:

-نمی خوام.. این زندگی رو نمی خوام.. نمی تونم هی به گذشته برگردم.. نمی تونم

اینطوری باشم.. نمی تونم بد باشم.. نمی تونم تندخو باشم.. انگار یک تیکه از قلبم داره کنده می شه..

باز هم حق حق.. آرام نمی شدم.. بدنم شروع کرد به لرزیدن.. داشتم یخ می زدم.. ولی از درون مثل کوره آتش می سوزیدم.. خدایا این چه مصیبتی است دیگر.. دندان هایم محکم به هم برخورد می کردند.. اراده نداشتم.. اشک هایم پی در پی بر روی گونه هایم می ریختند.. کیان که وضعیتم را دید کیفیتش را با پا به داخل هل داد.. به سرعت دستش را زیر زانویم و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و با یک حرکت مثل پرکاه بلندم کرد.. اما باز هم آرام نمی شدم.. وارد خانه شد.. در را با پایش بست.. می لرزیدم.. نگرانی در چشمانش موج می زد.. می ترسید تشنج کنم.. می ترسیدم.. من هم از این کاب*و*س می ترسیدم.. به سرعت به سمت اتاق حرکت کرد.. آرام نمی شدم.. دندان هایم به هم می خوردند.. کیان راهی به ذهنش نمی رسید.. شانه هایم می لرزیدند.. چه قدر به ستاره لعنت فرستادم که اینگونه حالم را دگرگون کرده بود.. داغ بودم.. می سوزیدم.. در جهنم زندگی دست و پا می زدم.. اراده نداشتم.. کیان با نگرانی من را در آغوش گرفته بود و لحظه ای رها نمی کرد.. با نگرانی گفت:

-سارا..

اما کو جوابی از سوی من؟ نا نداشتم آب دهان قورت دهم.. چطور می توانستم پاسخش را بدهم.. آرام نمی گرفتم.. می لرزیدم.. می لرزیدم و می سوختم.. عرق از سر رویم می بارید.. ناگهان نگاه کیان به روی چهره ام رنگ تردید گرفت.. چهره ام در هم بود.. رنگ از رخم پریده بود.. اول به چشمهای بی فروغم.. بعد بینی ام.. پیشانی ام.. گونه های زرد رنگم.. و در آخر به لب های سپیدم.. نگاهش سوق گرفت سمت چشمهایم.. انگاری اجازه می خواست.. اما برای چه؟

توجهی به اینها نداشتم.. می لرزیدم.. سست شده بودم.. تنها طلب آرامش داشتم.. اما کو آرامش؟

قلبم سوخت.. جگرم آتش گرفت.. این گذشته چه ها که نمی کند با من.. تا خواستم زبان باز کنم برای جیغ کشیدن.. برای خالی کردن درد هایم.. برای شکستن بغض هایم.. ناگهان لب هایم قفل شدند.. داغ شدند.. سوختند.. نفس در سینه ام حبس شد.. چشمانم گرد شد.. بدنم خشک شد.. دستانم سفت شدند.. قلبم می کوبید.. تپنده تر.. کوبنده تر.. می خواست قفسه سینه ام را بشکافد.. کیان مرا ب*و* سیده بود؟.. چه کرده بود؟.. ناگهان آرامشی عجیب چشمانم را در برگرفت.. پلک هایم به آرامی بسته شد.. نفس حبس شده ام رها شد.. دستانم شل شد.. دستش زیر سرم محکم تر شد.. تنها لب هایم روی لب هایم نشسته بود.. هیچ لغزشی نداشت.. و این مرا عجیب رام کرده بود.. همین که وارد خلسه ای عجیب شدم.. ناگهان قفل لب هایم دریده شد.. نفسم رها شد.. دیگر داغ نبودم.. دیگر نمی لرزیدم.. تنم آرام گرفته بود.. جرئت باز کردن پلک هایم را نداشتم.. سرم را در سینه اش مخفی کرده بودم.. او هم بی هیچ حرکتی من را در آغوش گرفته بود.. ناگهان نفس های داغش را زیر پوستم حس کردم.. با لحنی آرام نجوا کنان زیر گوشم گفت:

-من رو ببخش.. مجبور بودم!

و مرا مانند پری به آرامی روی تخت گذاشت.. نفس عمیقی کشیدم و آرام پلک هایم را باز کردم.. نبود.. رفته بود..

رفته.. بود!

بار دیگر چرخی به روی آینه زدم.. مانند پرنسس ها شده بودم در آن لباس یاسی رنگ.. آرایشگر موهایم را به طرز زیبایی حالت داده بود و به صورت باز ریخته بود دورم.. موهای خودم فر درشت داشت.. احتیاجی به درشت شدن نداشتن.. تاج ظریف و نقره ای زیبایی روی موهایم گذاشته بودم.. آرایشی ملیح کرده بودم.. برای اولین بار در

عمرم.. آرایش کرده بودم.. دوست نداشتم زیبایی خدادای که خداوند در چهره ام نقاشی کرده بود را به نمایش بگذارم.. اما این بار به خاطر ترنم حاضر بودم همه کاری بکنم.. به روی خودم لبخندی زدم که چال هایم بر روی گونه هایم نمایان شد.. ناگهان دختر کوچکی کنار پایم ایستاد و با لبخند گفت:

-عه.. خاله.. اون چاله ها چین رو لپت؟

با خنده روی دو زانو نشستم.. طوری که لباسم خراب نشود.. دستی به گونه نرم و ظریف دختر کوچولو زدم و با لبخند گفتم:

-سلام خانومی.. این چاله ها رو خدا بهم داده..

لب های سرخس را غنچه کرد و همانطور که دست به روی لپش می کشید.. با ناراحتی کودکانه گفت:

-چرا خدا به من از این گودال ها نداده؟

خندیدم.. بی قید.. بلند.. طوری که با اخطار آرایشگر سکوت کردم..

-وای دختر خانوم.. شما چه قدر شیرینی.. گودال؟

باز خندیدم اما این بار ریز ریز.. خانومانه.. متین..

هم خواستم برایش توضیح دهم که این گودال ها چیست.. مادرش صدایش کرد..

-حنانه.. بیا می خوایم بریم..

با لبخند سر جایم ایستادم.. دختر کوچک با لبخند گفت خاله گوشت رو بیار نزدیکم..

متعجب و متفکر سرم را نزدیکش بردم که یکدفعه روی لپم را ب*و*سید.. با

چشمهای گرد شده و خنده دستم را روی لپم گذاشتم و گفتم:

-ب*و*سم کردی؟

دخترک خندید.. با ذوق گفت:

-نه تو رو ب*و*س نکردم.. گودالات و ب*و*س کردم..

و با تمام سرعت به سمت مادرش رفت.. دست به بغل زدم و با خنده به رفتنش کردم.. عجیب من را یاد دریا کوچولوی خودم می انداخت.. آهی کشیدم و دوباره به خودم در آینه نگریستم.. یک ساعت بعد کار ترنم هم تمام شد.. با بیرون آمدنش دستانم را روی دهانم گذاشتم و با ناباوری خندیدم و گفتم:

-ترنم! فرشته شدی!

خندید.. ملیح و خانومانه.. انگاری آرایشگر به او گفته بود نخندد تا آرایشش خراب نشود.. با آن لباس سفید نازش که مانند فرشته ها کرده بودش چرخید و گفت:

-واقعا قشنگ شدم؟

دستانم را از روی دهانم برداشتم و به سرعت به سمتش رفتم.. محکم در آغوشش گرفتم.. تا خواستم محکم بب*و*سمش.. با اخم ترسناک آرایشگر مواجه شدم.. تک خنده ای کردم و ازش جدا شدم.. با بغض لبخند زدم..

-خیلی برات خوشحالم خواهری.. برات آرزوی خوشبختی و بهترین ها رو دارم..

ترنم هم چشمهایش اشک دار شده بود.. با بغض گفت:

-من هم عزیزم..

یکدفعه آرایشگر با عصبانیت گفت:

-لوازم آرایش ضد آبه.. ولی اگه به خدا یک قطره اشک از اون چشمها بباره خفتت می کنم..

همه آنهایی که در آرایشگاه بودند زدند زیر خنده.. ترنم با بدخلقی زیر لب گفت:

-کی به این مجوز داده؟ اخلاق سگیش من رو کشته..حالا رفتار سگیش رو بزاریم کنار
لامصب عجب حرفه ایه..آرایشش محشره!

خندیدم و دیوونه ای نثار دوست دیوانه ام کردم!..

با صدای آرایشگر که گویا می گفت داماد آمده است من و ترنم با هیجان به یکدیگر
نگاه کردیم..ترنم با اضطراب لبش را جوید و گفت:

-سارا..خیلی استرس دارم!

خندیدم و بار دیگر در آغوشم فشردمش..در گوشش نجوا کردم:

-خواهر گلم..استرس نداشته باش..عزیز دلم..هم من و هم خدا هواتو داریم..به چیز
های خوب فکر کن!

با لبخند سری به معنای باشه تکان داد و بعد از پوشیدن شل سفید رنگش و
برداشتن دسته گل زیبایش به سمت در خروجی رفت..من هم مانند سفیدم را بر تن
تن کردم و شال شیری رنگم را هم سرم کردم..موهایم را به زیر فرستادم..ترنم پشت
درب نفس عمیقی کشید و با اشاره فیلمبردار همراه هم از آرایشگاه خارج شدیم..به
داماد که رسیدیم سرم را زیر انداختم و سلامی کردم و زودتر از آنها بیرون رفتم..آخر
باید از آن ها فیلم گرفته می شد..کناری ایستادم و تا حد امکان سرم را پایین
انداختم و منتظر ترنم شدم که از آرایشگاه خارج شوند..دوست نداشتم کسی صورت
آرایش کرده ام را ببیند..نگاه خیره کسی را روی خودم حس کردم..زیر چشمی که
نگاه کردم..با دیدن طاها که روبه رو ام ایستاده بود و کت و شلوار مشکی و کروات
مشکی و پیراهن شیری داشت تعجب کردم..البته جای تعجب هم نداشت..برادر
عروس بود دیگر..

ترنم و کیارش از آرایشگاه خارج شدند و سوار 206 سفید کیارش شدند.. ناگهان با دیدن فیلم بردار و یک زن و یک زن دیگر صدای عقب ماشین دهانم از شدت تعجب باز ماند.. قرار بود من بروم.. آن ها دیگر که بودند؟

ترنم بیچاره که انقدر سرش را پایین بود متوجه حضور نداشتن من نشده بود.. آهی کشیدم و با تفکر به کفش هایم خیره شدم.. حالا باید با کی می رفتم.. با صدای کسی که صدایم کرد سرم را بلند کردم..

-سارا خانوم!

طاها بود.. کنار پرشیايش ایستاده بود.. با لبخند مردانه ای گفت:

-فکر کنم جا موندین.. بهتره بیاین با ماشین من بریم.. می رسونمتون!

سری تکان دادم و متفکر به افق خیره شدم.. خب الان چاره ای نداشتم.. کسی هم نمانده بود که با او بروم.. پس عقل حکم می کرد با طاها بروم.. با اینکه تردید داشتم ولی لبخندی زدم و ممنونی گفتم..

به سمت ماشینش قدم برداشتم.. در عقب را باز کردم.. صدایم زد.. آرام.. متین!

-سارا خانوم.. بفرمایید جلو بنشینید..

با اینکه عقب راحت تر بودم ولی بی ادبی بود جلو نمی نشستم.. بنده خدا راننده من که نبود برای خودم کلاس می گذاشتم..

باشه ای گفتم و در عقب را بستم.. لبخندی زد و منتظر ماند تا من سوار ماشین شوم.. تا خواستم در جلو را باز کنم.. صدای بوق ماشینی از عقب بلند شد.. عجیب آشنا بود.. من و طاها متعجب رویمان را برگرداندیم.. با دیدن ماشین کیان جا خوردم.. دستم روی دستگیره ماشین خشک شد.. برایم چراغ زد.. طاها متعجب برگشت سمتم و گفت:

-می شناسیدشون؟

از روی حواسپرتی گفتم:

-هان؟

طاها عصبی شد..انگاری فکر کرد نمی شناسم..به سمت ماشین کیان رفت و گفت:

-آقا لطفا مزاحم نشو..

کیان با تاسف سری تکان داد و از ماشین پیاده شد..بدون توجه به طاها و خشمش رو به من گفت:

-سارا..بیا بشین!

طاها متعجب به من نگاه کرد..با شک خطاب به من گفت:

-می شناسیدشون؟

به خودم آمدم..هنوز از حضور کیان شوکه بودم..او اینجا چه می کرد؟

-بله..می شناسمشون آقای پاکدامن..

دستگیره درب ماشین را رها کردم و به سمت ماشین کیان حرکت کردم..به چشمای متعجب طاها هم توجهی نکردم..

به کیان که رسیدم خیلی خونسرد گفت:

-بشین..می رسونمت..

و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد..لب ورچیدم..حال به طاها چه می گفتم؟

رویم را برگرداندم سمت طاها..با لبخندی خانومانه و متین گفتم:

-ببخشید آقای پاکدامن..من با ایشون میرم..خدانگهدارتون!

و بدون آنکه جوابی از سوی طاهای بشنوم سوار ماشین شدم.. طاهای هم متفکر و بی هیچ حرفی به سمت ماشینش رفت و سوار شد.. و با تک بوقی حرکت کرد..

بعد از آن هم کیان ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.. اما نمی دانستم مقصودش کجا بود..

نفس عمیقی کشیدم و با تعجب نگاهم را از رو به رو سوق دادم سمت نیم رخ کیان و گفتم:

- شما اینجا چیکار می کردید؟

نیش خندی روی لب کیان نشست..

- علیک سلام.. ممنون.. منم خوبم..

پوفی کشیدم و با لحنی معترض گفتم:

- سلام.. خوب یادم رفت.. مگه شما حواسی برای من میزارید.. انقدر از دیدنتون شوکه شدم که زبونم بند اومد..

حرفم را نشانه گرفت.. با زیرکی گفت:

- چرا باید زبونت بند بیاد؟ مگه داشتی کار خلاف یا اشتباهی می کردی؟

از روی حرص چشمانم را بستم و گفتم:

- نخیر.. از دیدنتون شوکه شدم.. آخه شما از کجا می دونستین من این آرایشگام؟ یا اصلا از کجا می دونستین من اینجام..

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند محوی گوشه لبش نیم نگاهی به من انداخت و باز به رو به رو نگریست.. آرام گفت:

-کیارش یکی از دوستان منه..امشبم برای عروسیش دعوت بودم..آماده شده بودم و
داشتم به سمت تالار می رفتم که وسط راه بهم زنگ زد و گفت یکی از دوستان
خانومش جا مونده..تا آرایشگاه فاصله ای نداشتم..به همین دلیل سریع رسیدم..منتها
نمی دونستم اون دوست تویی!

ناگهان از دهانم پرید:

-خوب شد من بودم!

نیش خندی زد..محکم لبم را گزیدم..چه گفته بودم؟

چیزی نگفت..سوتی ام را به رویم نیاورد..و چه قدر ممنونش بودم..خوشحال شده
بودم که کیان هم هست..اینجوری هم تنها نبودم و هم دوستی در کنارم داشتم..با
صدای آهنگی که در فضا پخش شد چشمانم را بستم و تا رسیدن به باغ تالار حرفی
بینمان زده نشد..

کنار هر کی میشینم تو رو میبینم

به کجای آسمون تو پرکشیدی من که رو زمینم

تو چه رنگی رو دلم زدی که هر جا میرم

یه گوشه کز میکنم زل میزنم رو درو دیوار عکستو میبینم

بعد از تو

هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت

حس بد برد

تو رو آخرم منو از پا در آورد

بعد از تو

هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت

حس بد برد

تو رو آخرم منو از پا در آورد

بعد تو این دلم نشد دیگه مثل قبلنا

رفتن تو خیلی ساده کرده عوض منو

آخه مگه این دل من این حرفا حالیشه

بعد تو دیگه نتونست با این دلم قاطی شه

بعد از تو

هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت

حس بد برد

تو رو آخرم منو از پا در آورد

بعد از تو

هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت

حس بد برد

تو رو آخرم منو از پا در آورد..

MASIH & ARASH AP_BAD AZ TO

با استرس به اطراف نگریستم.. حال میان این همه مرد چگونه رویم می شود شال از

روی سرم بردارم؟

کیان کنارم ایستاد.. ماشین را پارک کرده بود.. دستانش را در جیب شلوار جین مشکی اش کرده بود و همانطور که نگاهش اطراف را می کاوید خطاب به من گفت:

-چیزی شده؟

سری به معنای منفی تکان دادم و سرم را به سمت پایین مایل کردم.. ناگهان دیدم با زویش را جلو آورد.. متعجب سرم را بلند کردم که گفت:

-نمی دونم حتما تا حالا مهمونی زیاد نیومدی.. شایدم اصلا نیومدی ولی باید بدونی وقتی یک مرد همراهته یعنی همراه امشبتنه و باید رسم و رسومات رو اجرا کنی..

با حرص زیر لب زمزمه کردم:

-با اینکه قانع نشدم ولی باشه!

فکر کنم شنید.. تنها پوزخندش بود که روی لبش نمایان شد.. بیخیال سری تکان دادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.. هنوز کامل وارد نشده بودیم که زنی نزدیکمان شد.. دستش را به سمتم گرفت.. نکند برای گدایی آمده است؟ اینجا که این همه تدارکات هست.. چرا اینگونه طلبکارانه دستش را دراز کرده؟ چرا حرف نمی زند.. همانطور گیج نگاهش می کردم که کیان با نیش خند دم گوشم گفت:

-انقدر مثل این چیا بهش نگاه نکن.. لباسات رو بهش بده..

از روی حرص چشمانم را بستم.. چرا من انقدر کوته فکر هستم؟ سری از روی تاسف برای خودم تکان دادم.. نمی دانستم کار درستی بود یا نه.. لباسم کاملا پوشیده بود و آستین دار بود.. تنها یقه گشادی داشت.. مانتو ام را در آوردم.. دلم نمی آمد شالم را در بیاورم.. حتی جلوی کیان هم بدون شال نبودم.. اما در یک تصمیم ناگهانی عزمم را جزم کردم و با جدیت گفتم:

-همین کافیه.. میتونین برین!

زن چشمی گفت و رفت..نگاهم رفت سمت لبخند ملیح و رضایت بخش
کیان..ناخودآگاه دلم آرام شد..خوشحال شدم که لبخند رضایت روی لب های کیان
نشسته بود..پس این کارم بد هم نبود..تماما یقه ام را پوشاندم..تنها تکه ای از موهای
فرم بیرون ریخته بود..بار دیگر دستم را دور بازوی محکم کیان حلقه کردم و با لبخند
رضایت بخشی هر دو وارد باغ شدیم..

پشت میزی که بسیار نزدیک به عروس و داماد بود نشسته بودیم که به در خواست
عروس رزرو شده بود..

با لبخند به عروس و داماد نگاه می کردم که عاشقانه همدیگر را می نگرستن..با
صدای کیان کنار گوشم به خود آمدم..

-حوصلت سر نرفته؟

با لبخندی ملیح همانطور که نگاهم به روی عروس و داماد بود گفتم:

-مگه می شه آدم خوشبختی دو نفر رو ببینه و حوصلش سر بره؟دلم می خواد تا ابد
بنشینم و به اونا نگاه کنم..

با لحنی شیطنت آمیز گفت:

-شاید بخوان کاری انجام بدن که تو نباید ببینی!

جوشیدن خون را زیر پوستم حس کردم..دستانم را مشت کردم و چشمانم را از روی
حرص بستم..جیغم را در درون خفه کردم..چرا انقدر دنبال حاشیه بود؟

وقتی نگاهش کردم..سرش را در یقه اش فرو کرده بود و لرزش شانه هایش نشان از
این بود که در می خندد..چرا نمی خواست لبخندش را ببینم؟

بی توجه به او از جایم بلند شدم که او هم برخاست..متعجب نگاهش کردم که
دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-مگه نمی خوای به عروس و داماد تبریک بگی؟ خب منم می خوام تبریک بگم..

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.. او از کجا فهمیده بود؟ بسم الله!

به نظرم جن بود.. سری از روی تاسف برای خودم تکان دادم و همراه کیان به طرف

جایگاه عروس و داماد حرکت کردیم.. به آنها که رسیدیم ترنم با لبخند و ذوق از

جایش برخاست.. به سرعت همدیگر را در آغوش گرفتیم.. محکم به خود

فشردمش.. گونه اش را محکم ب*و*سیدم.. متقابلا این ب*و*سه را پاسخ داد..

با صدای کیارش به خودمان آمدیم..

-سارا خانوم.. لطفا از خانومم چیزی هم بمونه.. یه وقت امشب کم نیاد..

گونه های ترنم رنگ گرفتند.. چشم غره ای به روی کیارش رفت و که با خنده حرفش

را خورد و سرش را خاراند.. با این حرکت کیارش زدیم زیر خنده.. کیان با پوزخند

گفت:

-کارت ساختست کیارش.. هنوز نرفته شدی زن ذلیل! برو برو که ایشالله موفق می

شی!

کیارش آهی سوزناک کشید که با چشم غره ترنم دهنش را بست.. من و کیان هر دو با

لبخند به آنها تبریک گفتیم و من هدیه کوچکی که برای ترنم آماده کرده بودم را به

او دادم.. ترنم با ذوق کادو را گرفت.. جعبه را گشود.. با دیدن ساعت ظریف طلای سفید

دستش را روی دهانش گذاشت و با بغض گفت:

-خیلی نازه سارا.. درست مثل خودت.. دستت درد نکنه خواهری.. ایشالله تو عروسی

خودت جبران کنم!

خندیدم.. متین.. خانوم وار و قابلی نداشتی زیر لب زمزمه کردم!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

کیان هم یک دستش را در جیبش گذاشت و با دست دیگرش جعبه کادو پیچی را به سمت کیارش گرفت.. کیارش کیان را مردانه در آغوش گرفت و چند ضربه ای به پشتش زد.. سپس کادو را باز کرد.. با دیدن ساعتی نقره ای لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنون داداش! زحمت کشیدی!

کیان هر دو دستش را داخل جیبش فرو برد و با نیش خندی ملیح گوشه لبش خواهش می کنمی گفت!

هر دو به سمت میز خودمان حرکت کردیم.. وقتی نشستیم با دیدن شیرینی های شکلاتی با ذوق یک دانه برداشتم.. وقتی خوردم.. دلم نیامد از باقی آنها بگذرم.. جز من و کیان هم کسی پشت میز ما نبود.. کیان هم فکر نمی کنم بخورد.. با تمام قدرت و سرعت طوری که کیان متوجه نشود شیرینی ها را یکی پس از دیگری در دهان گذاشتم.. چشمانم را بستم و با لبخند ملیحی در دل به به گفتم!

با لبخند در دل به خود دیوانه ای نثار کردم.. همین که کنار کشیدم با نگاه متعجب کیان مواجه شدم.. دهانم باز ماند.. او از کی بود که اینگونه خوردن وحشیانه مرا می نگریست؟

هیچی نگفتم.. نمی توانستم هم بگویم.. با خونسردی ب صندلی ام تکیه کردم و بی هیچ حرفی به رقصنده هایی نگاه کردم که در عالم خودشان دنیایی داشتند و به پوزخند کیان که قصد حرص دادن من را داشت توجهی نکردم!

یک ساعتی گذشت.. هنوز هم رقصنده ها وسط مجلس بودند و می رقصیدند.. خسته شده بودم.. دوست داشتم هر چه زودتر به خانه بروم و بخوابم.. با صدای کسی به خود آمدم.. متعجب به فرد رو به رو ام نگاه کردم..

طاها بود!

لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد.. با لحنی جذاب خطاب به من گفت:

-افتخار می دین؟

با خود گفتم.. افتخار چی رو بهش بدم؟ وقتی دید گنگ نگاهش می کنم لبخندی زد و گفت:

-افتخار می دین همراه رقصم باشین؟

در دل اهانی گفتم.. ناگهان به خود آمدم.. همراه رقص او باشم؟ تا خواستم چیزی بگویم که صدای کیان از کنارم بلند شد.. پوزخندی روی لبش بود و دست به بغل زده بود و نگاه جدی اش را به طاها دوخته بود.. با لحنی جدی تر از چهره مصممش گفت:

-نه افتخار نمی دن.. قولش رو به من داده!

طاها یک تای ابرویش را بالا انداخت.. متعجب به من نگاه کرد.. من هم متعجب به کیان نگاه کردم.. نگاه جدی اش را از طاها به سمت من سوق داد.. تا نگاهش را دیدم دهانم بسته شد.. طاقت خشم کیان را نداشتم.. برگشتم سمت طاها و با لبخندی خانومانه گفتم:

-بله.. همینطور!

طاها خیلی خشک اهانی گفت و دستش را عقب کشید.. بی هیچ حرفی با اخم های در هم کشیده از میز ما دور شد.. با بلند شدن کیان نگاهم رفت سمتش.. دستش را به سمتم دراز کرده بود.. وقتی دید گنگ نگاهش می کنم نیش خند مرموزی زد و گفت:

-افتخار میدی؟

در دل خندیدم..سری تکان دادم و با لبخندی خانومانه دستم را به نرمی در دستان
گرمش قرار دادم..از جایم بلند شدم و هر دو به سمت پیست رقص رفتیم..
وسط پیست ایستادیم..همه در حال رقص بودند..آهنگی زیبا و نرم و عاشقانه پخش
شد..همه جا تاریک شد..رقص نورها در فضا پخش شد..دست راستم را روی شانه
کیان گذاشتم..دست چپش را دور کمر ظریف و باریکم حلقه کرد..محکم به هم
چسبیدیم..دست چپم در حصار دست راست گرمش قرار گرفت..فضای عجیبی بود..
تو خیس شده موهات قشنگه حرفات میخندی آرام
تو اینو میدونی چقد واسه من عزیزی خانوم
عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
سرم را انداختم پایین..فاصله ای بینمان نبود..پیشانی داغم روی سینه ستبرش
بود..هرم داغ نفس هایش زیر گوشم اندامم را سستم می کرد..
باش تا آخرش تا بشه غریبه و آشنا باورش
که تلخ نمیشه همیشه داستانا تهش
واسه قلبم یه بهونه باش واسه تپش
میکردن به ما هربار حسودی دشمنان ولی ما دست بردار نبودیم
پزمون این بود که همیشه باهمیم با اینکه اهل ادا اطوار نبودیم
دستش روی کمرم کمی بالاتر آمد..خیلی آرام و بی اراده گوشم را چسباندم به سینه
اش..قلبش می زد..می کوبید..به شدت..تپنده..می خواست بزند بیرون از سینه..
تو مثله دن اکسیری به من انرژی میدی

جمعه شبا کله شهر تا صبحش همه دور منو تو مته پروانه میشن دور شمع

آره اینا داستانه مائه همه حس خاص ماله مائه

تو تکی پادشاه منم دنیا ماله منه وقتی آس ماله شاهه

سرم را بلند کردم.. فضا به اوج خود رسیده بود.. قلبم تند تند می کوبید.. لب پایینم را

با زبان خیس کردم.. به چشمان پر نفوذش نگریستم.. نگاهم کرد.. صورتش خونسرد

بود.. ولی چشمهایش...

حرف داشت!

تو شکله پری ها خوشرنگ و زیبا آرومه دنیات

من عاشق دریام عاشق بارون عاشق چشمت

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

عشقت که باشه دنیام آرومه!

مسخ چشمهایش شده بودم.. میخ چشمهایم بود.. حتی پلکش ذره ای به آن طرف ها

نمی لرزید.. درست به تيله های آبی رنگم می نگریست.. چشمانش عجیب..

برق داشت!

تو شکله پری ها خوشرنگو زیبا آرومه دنیات

من عاشق دریام عاشق بارون عاشق چشمت

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

عشقت که باشه دنیام آرومه!

از شدت خستگی زیاد سرم را به صندلی ماشین کیان تکیه دادم و چشمهایم را بستم..کیان ماشینش را به حرکت در آورد...ماشین به نرمی حرکت کرد..هوا رو به سردی بود..فضای ماشین گرمای خودش را حفظ کرده بود..صدای آهنگ از دستگاه ضبط پخش شد..آهنگ نرمی بود..ملایم..زیبا..و احساسی..و مرا وارد خلسه عمیق خواب می کرد..لبخندی محوی روی لبم نشست و به خواب رفتم!

با تکان دستی روی شانه ام از خواب بلند شدم..گیج و گنگ با چشمهای نیمه باز به اطراف نگاه کردم..کیان با پوزخند درب ماشین سمتم را باز کرده بود و خم شده بود طرفم..با پوزخند گفت:

-نمی خوای پیاده شی؟

چشمهایم را محکم به هم فشردم..گونه هایم رنگ گرفتند..به سرعت کیفم را از روی پایم برداشتم و از ماشین پیاده شدم..سر جایش ایستاد..حتی یادم رفت در را ببندم..خودش در را بست..آنقدر غرق خواب بودم که اصلا نفهمیدم مسیر پارکینگ تا خانه را چگونه طی کردم..بدون توجه به کیان و خداحافظی از آن کلید را روی در انداختم و باز کردم..سپس درب را با پایم بستم..با خستگی کیفم را روی مبل پرت کردم و کلیدم را هم روی اپن انداختم..تلو تلو خوران به سمت اتاق رفتم..مست خواب بودم..همین که به اتاق رسیدم خودم را روی تخت انداختم..چشمهایم را بستم و کم کم خواب مهمان چشم هایم شد..

به سرعت لقمه ای در دهانم گذاشتم و مقنعه ام را سرم کردم..چای شیرین کرده ام را هم یک ضرب سر کشیدم..لپم باد کرده بود..تند تند محتویات داخل دهانم را

جویدم و قورت دادم.. جلوی آینه ایستادم.. به خودم نگریستم.. همه چی خوب بود.. فقط امروز دیر از خواب برخاسته بودم و مجبور بودم با عجله کارهایم را انجام دهم.. صدای باز شدن درب خانه کیان آمد.. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. زیر لب بسم اللهی گفتم و از جلوی آینه به سمت در رفتم.. کلید را از روی این برداشتم و در را باز کردم.. کیان منتظر نمانده بود.. رفته بود پایین.. به سرعت در را بستم و قفل کردم.. خواستم با آسانسور بروم اما وقت زیادی نداشتم.. می خواستم به سمت پله ها بروم که با یادآوری اینکه من در طبقه 25 قرار داشتم آه از نهادم بلند شد.. رو به روی آسانسور قرار گرفتم.. منتظر ماندم تا آسانسور پایین برود.. به شماره آسانسور نگاه کردم.. طبقه پارکینگ توقف کرد.. انگاری کیان خارج شده بود.. تا وقتی آسانسور رسید و سوار شدم و خارج شدم مردم و زنده شدم.. به ماشین کیان که رسیدم.. خجالت زده سرم را پایین انداختم.. به آرامی درب جلو را باز کردم و سوار شدم.. هیچی نگفتم.. هیچی نگفتم.. فقط اخم هایش در هم بود.. او هیچ از منتظر ماندن خوشش نمی آمد.. فراموش کرده بودم.. تا جایی که می شد سرم را پایین انداختم.. بی هیچ حرفی دست چپش را روی فرمون گذاشت و آرنج دست چپش را به شیشه تکیه داد.. هوا خنک بود.. به گونه ای که آدم احساس سردی نمی کرد.. بی ادبی بود اگر سلام نمی کردم.. زیر لب سلامی آرام گفتم.. مطمئن نبودم شنیده باشد.. بیخیال.. من که سلامم را داده بودم..

ماشین را روشن کرد.. از پارکینگ خارج شد.. و تا رسیدن به مطب هیچ حرفی بین هیچ کدامان رد و بدل نشد..

-بفرمایید خانوم نوبت شماست!

آخرین بیمار هم وارد اتاق شد.. از شدت خستگی کش و غوصی به بدنم دادم.. از بس پشت این میز نشسته بودم تمام عضلاتم درد گرفته بودند.. فرصت را غنیمت

شمردم.. کتاب هایم را از داخل کیفم در آوردم و باز کردم و شروع کردم به درس خواندن..

وقتی بیمار خارج شد با لبخند وسائلم را جمع کردم.. کیفم را سر شانه ام انداختم.. تا خواستم به سمت اتاق کیان بروم صدای تق تقی به گوشم خورد.. سرم سوت کشید.. از شدت درد چشمهایم را بستم.. چرا این کاب*و*س تق تقی ها تمام نمی شد؟ برگشتم سمت کسی که تق تقی مانند نزدیکم می شد.. با دیدن دختر جوانی متعجب شدم.. خیال کردم ستاره است.. چرا که تنها او را تق تقی در جهان می دانستم.. سعی کردم به خود و اعصابم مسلط باشم.. با لبخند ملیحی سلام کردم.. دختر هم با دیدن لبخند من لبخندی زد و گفت:

-آقای دکتر هستن؟

با لبخند بله ای گفتم.. تا خواست به سمت اتاق کیان حرکت کند گفتم:

-ولی وقت تموم شده.. دیر اومدین.. تازه شما نوبت هم نگرفته بودین.. ان شالله نوبت که گرفتین تشریف بیارین..

دختر یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-من با خود کیان کار دارم..

شوکه به او نگاه کردم.. پس او بیمار نبود.. و برای درمان اینجا نیامده بود.. مقصودش چیز دیگری بود.. لبخندی متعجب روی لبم نشست.. به مبل ها اشاره کردم و گفتم:

-لطفا بشینین تا برم به آقای دکتر بگم ببینم میتونین وارد بشین یا نه!

دختر پوفی کشید و به سمت مبل ها رفت و با ناز نشست و پایش را روی آن پایش انداخت..

لب ورچیدم.. این دیگر که بود؟ به قیافه اش نگاه کردم.. خیلی ناز بود.. لب های صورتی.. چشمهای مشکی.. پوست سفید.. دماغ عروسکی.. اندام ظریف و دخترانه! و موهای بلوند طلایی رنگی که به طرز زیبایی از شالش بیرون ریخته بودند.. بیخیال کاویدنش شدم و به سمت اتاق کیان حرکت کردم.. تقه ای به در زدم.. اجازه که داد وارد شدم..

مشغول جمع کردن کیفش بود.. بدون آنکه نگاهی به سمتم بیاندازد.. منتظر گفت:

-چیزی شده؟

متفکر گفتم:

-یه خانومی اومده اینجا.. فکر کنم با شما کار داره..

کیان با پوزخند کیفش را بست و گفت:

-خب مگه نگفتی مطب تعطیله؟

-گفتم ولی گفتن کار خصوصی دارن..

بی تفاوت پوفی کشید و باشه ای گفت.. همراه هم از اتاق خارج شدیم.. همین که کیان دختر را دید شوکه شد.. ولی یکدفعه اخمهایش را در هم کشید.. دختر با لبخند بلند شد و به سمت کیان آمد.. تا خواست چیزی بگوید کیان به سرعت به سمت آسانسور حرکت کرد و خطاب به من گفت:

-سارا.. زود بیا منتظرم!

دلَم برای دختر سوخت.. با چهره ای تو دل برو بغض کرده بود.. لب ورچیدم و کیفم را از روی میزم برداشتم.. پشت سر کیان حرکت کردم.. سوار آسانسور شدیم.. تا درب آسانسور خواست بسته شود دختر خودش را به داخل پرت کرد.. کیان عصبی

چشمهایش را بست و به عادت همیشگی اش سرش را به دیواره آسانسور تکیه داد..تنها مظلوم گوشه ای ایستاده بودم..دختر کاملاً چسبیده به کیان با لحنی بغض آلود گفت:

-کیان..تو چت شده؟ من این همه راه رو به خاطر تو از کانادا اومدم..نفست اومده..می فهمی؟

تنها صدای پوزخند محکم کیان بود که در فضا پخش شد..فکر کنم دختر اسمش نفس بود..بغض کرده بود..مانند بچه ها اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-کیان..خواهش می کنم اینطور نکن..دلم طاقت نداره..

به شماره آسانسور نگاه کردم..رسیدیم..درب آسانسور باز شد..نفس با دیدن من با پوزخند خطاب به کیان گفت:

-نکنه باز یک سوگلی دیگه داری؟ بعله دیگه...هر ماه یکی..کارت همینه..اینم مثل اونای دیگه یک مشت..هر..

با سیلی که کیان روی صورت نفس خواباند دهانم از شدت شوک باز ماند..نتوانستم هیچ واکنشی نشان دهم..کیان با پوزخند همانطور که از آسانسور خارج می شد گفت:
-هیچ وقت القاب خودت رو به دیگران نسبت نده..و رفت!..

نایستادم تا به چهره شوکه نفس که دستش را جای سیلی کیان گذاشته بود نگاه کنم..بلکه به سرعت از آسانسور خارج شدم و پشت سر کیان حرکت کردم..

این جریان و اتفاق به هیچ عنوان برایم قابل هضم نبود..یعنی کیان قبلاً عاشق نفس بوده است؟

آه نمی دانم!

مشغول تست زدن بودم..یک هفته ای از ماجرای نفس گذشته بود..کیان چند روز اول اعصابش بسیار خورد بود..ولی به مرور زمان به حالت اول خود بازگشت..

خونسرد و بی تفاوت!

کمی از قهوه ام را مزه مزه کردم..بدجوری در این مبحث گیر کرده بودم..لیوان را پایین آوردم..این مبحث سخت را اصلا به خاطر نمی آرودمش..با عجز به ساعت اتاق نگاه کردم..ساعت تیک تاک وار می کوبید..ساعت از 12 شب گذشته بود..پوفی کشیدم..رویم نمی شد بروم و از کیان بیرسم..از سر ناچاری پوفی کشیدم و کتابم را بستم..بهتر بود فردا در مطب سوالم را مطرح کنم..از پشت میز مطالعه برخاستم..کش و غوصی به بدنم دادم..خمیازه ای کشیدم..خیلی خوابم می آمد..روی تخت خزیدم و پتو را روی خودم کشیدم..ساعت کوکی کنار تخت را برای ساعت 6 تنظیم کردم..همین که پلک هایم را بستم..صدای زنگ خانه به صدا در آمد..متعجب چشمانم را گشودم..یعنی چه کسی می تواند باشد؟

با یادآوری آن شب و آمدن دزد ها ترس در دلم رخنه کرد..با اضطراب سر جایم نشستم..شاید هم کیان باشد..خدا را چه می دانم..پتو را کنار زدم و از تخت پایین امدم..به آرامی از اتاق خارج شدم..بار دیگر زنگ فشرده شد..به پشت در رسیدم..شالم را سرم کردم..به چشمی نگاه کردم..کسی جلوی در نبود..ترسم صد برابر شد..با استرس لبم را می جویدم..نمی دانستم چیکار کنم..دستش را از روی زنگ بر نمی داشت..باز هم به چشمی نگاه کردم..کسی نبود..با صدای لرزانی گفتم:
-کیه؟

کسی پاسخ نداد..چشمانم را بستم..با صدای قاطع تری که سعی داشتم لرزش صدایم را مخفی کنم گفتم:

-کیه؟

ناگهان صدای لرزان و نحیفی از پشت در آمد.. صدا صدای زنی بود.. انگاری می لرزید.. حتما به خاطر سردی هوا بوده.. به سرعت دستگیره را پایین کشیدم و درب را باز کردم.. با دیدن ستاره بی جان پشت در شوکه یک قدم به عقب برداشتم.. ستاره با حالی زار و لباس های نامرتب به دیوار کنار زنگ تکیه کرده بود و چشمهایش را از روی درد بسته بود.. ناگهان نگرانی در دلم رخنه کرد.. با تعجب و شوک گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

پلک هایش را به سختی گشود.. نیم نگاهی به رویم انداخت.. ناگهان خودش را روی زمین انداخت.. دست هایش قفل مچ پاهایم شدند.. خم شده بود.. اشک می ریخت.. هق هق می کرد.. التماس می کرد.. می خواست ببخشمش.. می خواست پناهش دهم.. می خواست کسی را که هنوز تق تقی هایش بلای جانم است را یاری دهم..

نمی دانم چرا دل مهربانم آرام گرفت.. کاش این دل مهربان را نداشتم.. چشمهایم را بستم.. او حتما پشیمان شده بود.. انسان ممکن الخطاست.. لب هایم را با زبان تر کردم و خم شدم.. از شانه های نحیف و لرزانش گرفتم.. بلندش کردم.. به چهره رنگ پریده و چشمان بی فروغش نگریستم.. لب هایش سپید شده بود.. حالش زار بود.. بی هیچ حرفی به داخل بردمش.. روی مبل نشاندمش.. در را بستم.. بخاری را زیاد کردم.. به سمت آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال پاکت شیر را برداشتم.. شیرها را در شیرجوش ریختم و روی گاز گذاشتم.. فشارش را زیاد کردم.. وقتی گرم شد شعله را خاموش کردم.. شیر را در لیوان سفالی زیبایی ریختم.. از پشت شیر آب سینی استیل را برداشتم و لیوان را رویش قرار دادم.. یک قاشق عسل هم به شیر اضافه کردم.. همانطور که مشغول هم زدن شیر بودم با خودم فکر می کردم.. مگر چه اتفاقی برایش افتاده بود که او به چنین وضعی دچار شده بود..؟

نفس عمیقی کشیدم و همراه سینی از آشپزخانه خارج شدم..

سینی را روی میز مقالش گذاشتم..نگاهش برگشت سمتم..بی حال..بی روح..اعتنائی نکردم..به سمت اتاق رفتم..پتوی مسافرتی را از داخل کمد چوبی ام برداشتم و از اتاق خارج شدم..پتو را دور ستاره انداختم..با دستای لرزانش پتو را محکم دور خودش حصار کرد..رو به رو اش نشستم..بی هیچ حرفی مشغول تماشا کردنش شدم..این سوال دست از سرم بر نمی داشت..چرا همچین اتفاقی برایش افتاده بود؟

با لحنی خونسرد گفتم:

-شیر رو بخور!

نگاه بی فروغش را از دست هایش به چشم هایم سوق داد..لب های سپیدش کمی لرزید..پلک هایش را بست و بعد از آنکه به سختی نفس عمیقی کشید به سمت میز خم شد..لیوان را برداشت..انگار داغی لیوان به مذاقش خوش آمد..دست هایش دیگر نلرزید..لبه لیوان را به سمت دهانش برد..کمی از شیر را مزه مزه کرد..لبخند محوی گوشه لبش خانه کرد..بیخیال نگاه کردن به او شدم..باید به این فکر می کردم که ستاره قرار است تا مدتی مهمانم باشد..در دل پوزخندی زدم..مهمان؟ چه مهمان عزیز!

چگونه رام شدم؟ چرا این دل مهربانم کینه سرش نمی شد؟ آهی آرام کشیدم و به سمت اتاق رفتم..از داخل کمد دیواری تشک و بالشتی برداشتم..به پذیرایی اوردم و در آنجا پهن کردم..پتویی هم گذاشتم..با لحنی آرام و خونسرد خطاب به ستاره که حرکات من را زیر نظر داشت گفتم:

-بیا اینجا بخواب..من خیلی خوابم میاد..فردا با هم حرف می زنیم..شب بخیر!

و بی توجه به او به سمت اتاق رفتم و روی تخت خزیدم..پتو را روی خودم کشیدم..دستانم را زیر سرم بردم..به سقف خیره شدم..باز هم به ستاره و گذشته اندیشیدم..چه می کند این روزگار!

راست است که می گویند زمین گرد است و روزگار در گردش است!

با صدای آلامر موبایلم از خواب بلند شدم..با پلک های نیمه باز اطراف را نگریستم..روی تخت نشستم..هنوز هم غرق خواب بودم..با یادآوری اتفاقات دیشب و ستاره چشمانم درشت شدند..سریع از روی تخت پایین آمدم و به طرف پذیرایی حرکت کردم..با دیدن ستاره که غرق خواب بود نفس راحتی کشیدم و چشمانم را با آسودگی بستم..پلک هایم را گشودم و به طرف سرویس رفتم..

مشغول صبحانه خورن بودم که با صدای ناله ستاره متعجب لقمه به دست از آشپزخانه خارج شدم..

دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و چشمانش را به روی هم فشار می داد..پوفی کشیدم و نزدیکش شدم..لقمه را داخل دهانم چپاندم و همانطور که به آرامی می جویدمش دستم را روی شانه نحیف ستاره گذاشتم و با تفکر گفتم:

-حالت خوبه؟

سرش را از سمت پایین به سمت بالا سوق داد..نگاه سرخس میخ چشمهایم شد..در درون چشمهای بی فروغش پشیمانی و ندامت موج می زد..

سرم را پایین انداختم و بی هیچ حرفی بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم..برایش شیر عسلی آماده کردم و همراه سینی صبحانه کنار تشکش گذاشتم..تنها زیر لب به

سختی تشکر کرد.. نمی دانستم روحش مریض بود یا جسمش.. هر چند از صد فرسخی هم می توانست فهمید که چرا به این وضع دچار شده است..

کیفم را روی شانه ام انداختم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. پنج دقیقه دیگه وقت داشتم.. کلید را از روی این برداشتم و از خانه خارج شدم.. تردید داشتم که در را قفل کنم یا نه.. اما بیخیال شدم.. کلید را داخل جیب پالتو ام انداختم و به سمت آسانسور حرکت کردم.. اواسط دی بودیم و هوا سرد تر و سرد تر می شد.. داخل آسانسور که بودم.. دستکش های مشکی رنگم را دستم کردم.. آسانسور که ایستاد وارد پارکینگ شدم.. کنار ماشین کیان ایستادم و منتظر ماندم تا بیاید.. هر چند داشتم از شدت سرما یخ می بستم.. کاش می ایستادم تا با او خارج می شدم.. می ترسیدم باز هم دیر برسم..

دقیقه ای بعد درب آسانسور باز شد و کیان خارج شد.. کت چرم قهوه ای همراه شلوار ستش پوشیده بود.. بیخیال نگاه کردن به او شدم.. نزدیکم که شد سرم را پایین انداختم.. رو به رو ام ایستاد.. ذره ای حرکت نکرد.. متعجب نیم نگاهی به رویش انداختم.. با اخم به من نگاه می کرد.. چشمان گرد شده ام را بستم و با لحنی متعجب گفتم:

-چیزی شده؟

هیچی نگفت.. چشمهایم را باز کردم و میخ چشمهایم شدم.. چه قدر بد بود که مجبور بودم به چشمانش خیره شوم و سگرمه هایش را تحمل کنم..

نفسی عمیق کشید و ماشین را دور زد و سوار شد.. پوفی کشیدم و درب را باز کردم و نشستم.. ماشین را روشن کرد و سپس بخاری ماشین را تنظیم کرد.. و بعد از آن ضبط را روشن کرد.. صدای مسیح پیچید توی ماشین..

خیلی دلم تنگه

گلای باغچه رو چیدم من

ببین چه قشنگه

لباس نو پوشیدم واست

ببین چه خوش رنگه

بهم میاد یا نه بد نشدم من که

ببین چقدر آروم

بغضمو قورت میدم نمیاد

از این چشاشک که

آروم بغل کردم عکسامون

بد نبودم من که

دلمو گم کردم اما باز خیلی دلم تنگه

آروم شدم سنگدل

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه

کی میتونه این دل سر و سامون بده

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه

آسمون توهم یکم به من بارون بده

آروم کشیدی اون ور و

اسم تو مونده رو من و

خوب یادمه تو میرفتی

چشمام با گریه گفت نرو

اما میخوام بیای بازم

خیلی دلم تنگه واست

آروم به گل نشست قلبم

هنوز کلی حرف دارم واست

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه

کی میتونه این دل سر و سامون بده

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه

آسمون توهم یکم به من بارون بده

وقتی رسیدیم مطب کیان مستقیم به سمت اتاقش رفت..منم بی هیچ حرفی پشت میزم نشستم و مشغول درس خواندن شدم و هم به کارهایم رسیدم..

سرم در کتاب هایم گرم بود که با صدای تق تق هایی سرم را بلند کردم..با دیدن ستاره مقابلم خشکم زد..همزمان کیان هم از اتاقش خارج شد..تا خواست چیزی به من بگوید که با دیدن ستاره حرف در دهانش ماسید..

ستاره با لحنی مظلوم و معصوم سرش را پایین انداخت و همانطور که دسته کیفش را دو دستی گرفته بود گفت:

-سلام خواهری خوبی؟!-

در دل پوزخند زدم..ستاره چگونه متحول شده بود که اینچنین نمایش بازی می کرد؟

کیان یک تای ابرویش را بالا انداخت و همانطور که دستانش را به سینه زده بود رو به ستاره خطاب به من گفت:

-خانم ریاحی ایشون اینجا چیکار می کنن؟-

نیم نگاهی به کیان انداختم و در آخر به ستاره خیره شدم..نگاهی معصومانه به رویم انداخت..ناخودآگاه گفتم:

-ستاره خواهرم هستند..برای کاری اومدن اینجا؟-

کیان پوزخند محوی زد و با تکان دادن سری به سمت اتاقش برگشت..تا خواست وارد اتاق شود گفتم:

-با من کاری داشتین؟-

نیم نگاهی به رویم انداخت و سرش را به سمت منفی تکان داد و وارد اتاقش شد و در را بست..

پوفی کشیدم و نگاهم را به سمت ستاره سوق دادم..با دست بهش اشاره کردم روی مبل رو به رو ام بنشینند...نشست..پرسشی نگاهش کردم که گفت:

-رفته بودم بیمارستان..خواستم برگردم خونت که گفتم پیام پیشت تا با هم برگردیم..

پوزخند محوی گوشه لبم خانه کرد..چطور تمام بی رحمانه هایش را به باد فراموشی سپرده بودم؟

با این حال همانطور که نگاهم رفت سمت کتاب هایم خطاب به ستاره گفتم:
-فهمیدم..

یکدفعه از کتاب در دستم خشک شد..چشمانم را تنگ کردم و رو بهش گفتم:
-از کجا ادرس اینجا رو پیدا کردی؟

لبانش را غنچه مانند ورچید..با ظاهری مظلوم گفت:

-کلی به عمه اصرار کردم تا به من ادرست رو گفت..واقعا مدیونشم..

نمی دانستم باور کنم یا نه..با این حال مجبور بودم باور کنم..تا وقتی کارم در مطب تمام نشد کنارم ماند..موقع برگشتن به کیان اصرار کردم تا بگذارد با آژانس برویم اما او در یک جمله با تمام جدیت گفت:

-نه!

درب جلو را باز کردم و نشستم..ستاره هم با لبخندی جذاب عقب نشست..درست پشت سر من..طوری که کیان کاملا جلوی دیدش بود..

بیخیال این افکارات شدم..کیان با جدیت سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد..انگاری ناراحت بود..اما از چی؟

حرکت کرد..تمام مدتی که به سمت خانه حرکت می کردیم در سکوت گذشت..

از آسانسور پیاده شدیم..به سمت درب خانه رفتم و کلید را داخل قفلش چرخاندم..در با صدای تیکی باز شد..ستاره داخل شد..نگاهم برگشت سمت کیان..تا خواست درب را ببندد صدایش زدم..نیم نگاهی به رویم انداخت..در را باز گذاشت و خودش داخل خانه اش شد..

لبم را گزیدم.. به داخل خانه نگاه کردم.. ستاره جلوی در نبود.. درب را بستم و به سمت خانه کیان حرکت کردم.. وارد که شدم درب را بستم.. زیر لب بسم اللهی گفتم و از راهرویش گذشتم.. داخل پذیرایی روی مبل لم داده بود و چشمانش را بسته بود.. وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشان نمی دهد خودم شروع کردم..

-از چیزی ناراحتین؟

چشمانش را بست.. پوختی گوشه لبش نشست.. سرش را از تکیه به مبل برداشت.. نگاهش مستقیم میخ چشمانم شد..

-نه!

سرم را زیر انداختم.. تاب نگاه های نافذش را نداشتم..

-آگه برای ماجرای ستارست که باید بگم بهتون دیشب نصفه های شب بود که در خونه به صدا در اومد.. فهمیدم ستارست.. بی جون پشت در افتاده بود.. نمی دونم چی شد که دلم به رحم اومد.. اوردمش خونه.. فهمیدم که بابا از خونه بیرونش کرده.. الانم مجبورم یک مدتی تحملش کنم..

گره ابروهایش باز شدند.. هنوز هم جدیت نگاهش بود اما اخم نه!

سری تکان داد و از جایش بلند شد.. زیر لب لبخند محوی زدم.. گونه هایم رنگ گرفتند.. با خداحافظی آرامی زیر لب خانه اش را ترک کردم.. وارد خانه خودم که شدم لبخندی زدم و مشغول پذیرایی از مهمان اجباری ام شدم..

خسته و کوفته از مطب برگشته بودم.. لباس هایم را که عوض کردم شام دیشب را گرم کردم.. ستاره روی کاناپه رو به تی وی نشسته بود و فیلم می دید.. بیخیالش شدم.. غذا

که گرم شد دو تا بشقاب روی میز داخل آشپزخانه چیدم.. غذا را داخل بشقاب ها ریختم.. پشت میز نشستم و خیلی خونسرد و خشک ستاره را صدا زدم..

ثانیه ای بعد وارد آشپزخانه شد.. نیم نگاهی به من انداخت.. با دیدن بی تفاوتی من حرفی نزد و پشت میز نشست.. مشغول خوردن شدیم.. تصمیم گرفتم پاسخ تمام سوال هایم را از او بپرسم..

قاشق و چنگال را به آرامی کنار بشقابم گذاشتم و همانطور که دستان قلاب شده ام را زیر چانه ام گذاشتم با لحنی خونسرد به چشمانش زل زدم و گفتم:
-چرا بابا بیرون رفت کرد؟

جا خورد.. انتظار همچین سوالی را از من نداشت.. پوزخند تلخی زد و قاشقش را پایین آورد.. همانطور که با انگشتانش بازی می کرد با لحنی تلخ گفت:
-چون شایان رو نمی خواستم!

یک تای ابرویم از روی تعجب بالا رفت..

-شایان؟

لبخند تلخی زد..

-آره.. شایان.. همون پیرمرد که بلای جونم شده!

در دل اهانی گفتم.. برای گوش دادن به ادامه داستان حریص تر شدم.. ظاهر کنجکاووم را که دید خندید و گفت:

-شاید نباید این رو بگم.. ولی می گم.. من عاشق شده بودم.. عاشق کامران.. هر دومون میمردیم برای هم.. شب و روزمون رو با هم می گذروندیم.. یک روز دعوتش کرده بودم خونمون.. بابا نبود.. سینا هم نبود.. تو اتاق مشغول گپ زنی بودیم که بابا سر رسید.. با

دیدن کامران جا خورد.. یکدفعه مثل یک کوه آتشفشان فوران کرد و با توهین کامران رو بیرون کرد.. همون شب بود که من رو مجبور کرد با شایان ازدواج کنم.. خاستگار سمج و پیر من.. شریک بابا بود.. مرد مرموزی بود.. هرچی اشک ریختم.. التماس کردم.. به پاش افتادم.. اما هیچ فایده ای نداشت.. سنگ شده بود.. یک تیکه یخ.. بی هیچ حرفی گفت اگه با شایان ازدواج نکنم طردم می کنه.. مجبور شدم.. مجبورم کرد.. قید کامران رو زدم.. با شایان ازدواج کردم.. بلای جونم شده بود.. همیشه هوام رو داشت.. نمی داشت تکون بخورم.. همه کارهام رو چک می کرد.. وقتی می رفتیم خرید یا مهمونی بهم می گفتن پدرته؟

سرافکنده می شدم.. واقعا دیگه طاقتم طاق شده بود.. کاسه صبرم لبریز شده بود.. رفتم پیش بابا.. بهش گفتم می خواد طردم کنه ولی من در هر صورت از شایان جدا می شم.. سینا هم انقدر درگیر عیش و نوش خودش بود که زندگی و خانواده رو به کلی فراموش کرده بود.. تنها پوزخند بابا توی سرم رژه رفت و طلاق و طرد شدن.. آواره شدم.. هرچی به کامران زنگ زدم.. جواب نمی داد.. تا اینکه به خونش رفتم.. نبود.. شماره دوستاش رو گرفتم.. رفته بود..

به اینجا که رسید اشکش را با انگشت سبابه اش پاک کرد.. لب پایینش را گزید.. ادامه داد:

-رفته بود امریکا.. پیش داییش.. ازدواج کرده بود.. با دختر داییش.. اون لحظه تمام دنیا روی سرم خراب شد.. داشتم تاوان پس می دادم.. بخاطر ثروت عشقم رو از دست دادم.. توی آوارگی خودم به سر می بردم که ناگهان یاد تو افتادم.. به عمه زنگ زدم.. آدرست رو گرفتم.. و بقیش هم....

نفس عمیقی کشید.. دلم به حالش سوخت.. سعی کردم بحث را عوض کنم.. سوالی به ذهنم آمد.. سریع پرسیدم..

-عمه کی رفت؟

حالت غمگینش رفت..همانطور که با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک می کرد
گفت:

-همون روزی که تو از خونه رفتی فرداش رفت..از دست بابا عصبانی بود..هر چه قدر
هم بابا اصرار کرد توجهی نکرد و رفت..انگاری عروسش بیمارستان بوده..واسه همون!
شوکه گفتم:

-زهرا؟

متعجب گفت:

-زهرا کیه؟

چشمانم را بستم..بحث را خاتمه دادم..زیر تنها به نمی دانمی اکتفا کردم و از پشت
میز بلند شدم..ظرف ها را جمع کردم و شستم..بعد از آن به اتاق رفتم و پشت میر
مطالعه نشستم..سرم لای کتاب بود اما تمام ذهن و فکر جای زهرا و علی بود..یعنی
برای زهرا چه اتفاقی افتاده؟

علی الان حالش خوبه؟

ناگهان قلبم تیر کشید..دستم را روی قلبم گذاشتم..به خودم نهیب زدم..سارا..حق
نداری به عشق و مال یکی دیگه فکر کنی..
چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم..

دو هفته بعد

مشغول درس خواندن بودم که در خانه باز شد..کتاب را بستم و از پشت میز مطالعه
برخاستم..از اتاق خارج شدم..ستاره بود..با لبخند مهربانی سلام کرد..با لبخند

مصنوعی سلام کردم..داخل دستش یک ساک بود..متعجب به ساکش اشاره کردم و گفتم:

-اون چیه؟

خندید و با مرموزی گفت:

-سوپرایز!

متعجب خندیدم..نزدیکم شد..با لبخند بغلم کرد و گونه ام را ب*و*سید..نمی دانم چرا این آغوش حسی به من منتقل نکرد..ناخودآگاه یاد گرمای آغوش کیان افتادم..لب هایم سرخ شدند و لبم را محکم گزیدم..وقتی از من جدا شد ساک را به سمتم گرفت..ساک زیبایی بود..با دو دست ساک را گرفتم..به داخلش نگاه کردم..یک جعبه کادو پیچ شده بود..نیم نگاهی به ستاره انداختم که با ذوق به واکنشات من خیره بود..جعبه را از داخل ساک بیرون آوردم..جعبه صورتی رنگ بود..ساک را روی زمین انداختم و مشغول باز کردن جعبه شدم..با دیدن لباس خواب شیری رنگی لبخند محوی گوشه لبم نشست..خیلی زیبا بود..زیر لب تشکری کردم..با لبخند کش و غوصی به بدنش داد و خنده گفت:

-من خیلی خوابم میاد سارا..میرم بخوابم..امیدوارم خوشت اومده باشه دیگه!

با لبخند ملیحی سری تکان دادم..یعنی ستاره عوض شده بود؟

تشکش را از داخل کمد دیواری اتاق برداشت و از اتاق خارج شد..تشک را همراه بالشت و پتو وسط پذیرایی پهن کرد..با همان لباس ها خودش را روی تشک انداخت و پتو را روی سرش کشید..با خنده گفتم:

-حداقل لباس هات رو در بیار!

از همان زیر با خنده گفت:

-حسش نیست.. فردا در میارم.. شب بخیر!

با لبخند مهربانی شب بخیری گفتم.. جعبه کادو را همراه لباس روی این گذاشتم تا فردا جای معینی برایش بزارم.. خمیازه ای کشیدم و بعد از مسواک زدن روی تخت دراز کشیدم.. ساعت را کوک کردم و بعد از کشیدن پتو روی خودم چشمانم را بستم و خیلی زود به اعماق خواب رفتم!

در آسمان مانند پرنده ای پرواز می کردم.. همانطور بال می زدم و بیشتر اوج می گرفتم.. در حال صعود کردن بودم که ناگهان عقابی مشکی رنگ با چشمهای مرموز و سرخ نزدیکم شد.. خواستم فرار کنم اما تیز تر از آن بود که فکر می کردم.. مهلتم نداد.. با ضربه ای تیز قلبم را خراش انداخت.. خون می چکید.. ناگهان خودم را در حال سقوط دیدم.. چشمانم را بستم.. بال های سفید رنگم به سرخی می زد.. به پایین نگاه کردم.. آب بود و آب!

همین که در دریا افتادم جیغی زدم و از خواب بلند شدم.. روی تخت نشستم و با چشمان گرد شده گلویم را گرفتم و فشردم.. به سرفه افتاده بودم.. عرق از سر و رویم می بارید.. اشک هایم به روی گونه هایم ریختند.. کف دستم را روی گونه ام گذاشتم.. می سوخت.. تب کرده بودم.. حتما سرما خورده بودم.. به همین علت بود که تب کرده بودم.. گلویم خشک شده بود.. آب می خواستم..

آن خواب دیگر چه بود؟ چه قدر ترسناک بود.. خدایا تعبیرش چه بود؟ این دیگر چه کاب*و*سی بود؟

به ساعت نگاه کردم هنوز 12 شب بود.. چشمانم را باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.. دستم را از روی گلویم برداشتم.. پتو را کنار زدم.. با قدم های سست راه می رفتم.. توان راه رفتن نداشتم.. داشتم می سوختم.. حس نانی را داشتم که در درون تنور آتش داغ می شود.. آتش درونم جهنم سوزان مرا می سوزاند..

از اتاق خارج شدم.. تمام برق ها خاموش بود.. حتی دیوار کوب پذیرایی هم خاموش بود.. حدس زدم شاید برقارفته باشد که دیوار کوب خاموش شده است.. اما همین که کلید برق را زدم دیوار کوب روشن شد.. شاید ستاره خاموش کرده باشدش.. کلید برق ها را که زدم با صحنه عجیبی مواجه شدم.. تشک ستاره خالی بود.. چند تا جام هم روی تشک افتاده بود.. با دیدن شیشه کنار تشک تنم یخ بست.. اما ذره ای از آتش جسمم کم نکرد.. به دیوار تکیه کردم.. به سرفه افتادم.. گلویم می سوخت.. آب می خواستم.. ستاره کجا رفته بود؟

شیشه آنجا چه کار می کرد؟

نتوانستم طاقت بیاورم.. به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان آبی خوردم.. حالم که کمی بهتر شد از آشپزخانه خارج شدم.. موبایلم را از روی میز مبل کنار تشک ستاره برداشتم.. خواستم شماره ستاره را بگیرم که یادم افتاد شماره ای ازش ندارم.. حالم اصلا خوب نبود.. توهم زده شده بودم.. موبایل را روی میز انداختم... هر قبرستونی رفته بود خودش بر می گشت.. تا خواستم به سمت اتاق قدم بردارم صدای شکستن چیزی آمد.. متعجب برگشتم سمت درب ورودی.. صدا از خانه کیان می آمد.. به سرعت به سمت در رفتم.. تنها توانستم شالم را از پشت درب بردارم.. درب خانه را که باز کردم با دیدن درب باز خانه کیان شوکه شدم.. این وقت شب... چرا صدای شکستن آمده بود؟ با تفکر به این که نکند برای کیان اتفاقی افتاده باشد به سرعت به سمت خانه کیان دویدم.. با احتیاط وارد خانه اش شدم.. باز هم صدای شکستن آمد.. اما اینبار همراه صدای زنی.. آشنا بود..

از راهرو اش گذشتم.. وارد پذیرایی خانه اش که شدم با دیدن صحنه مقابلم شوکه شدم.. غیر ممکن بود..

با دین ستاره که با لباس خوابی باز مستانه در آغوش کیان می خندیدم.. قلبم فشرده شد!

با دیدن کیان که شوک زده و چشمان گرد شده ستاره را در آغوش گرفته بود و من را می نگریست.. یخ زدم!

دستم را روی قلبم گذاشتم.. چانه ام لرزید.. لب پایینم را گزیدم.. بغضم شکست.. اشک هایم معصومانه به روی گونه های داغ و تب دارم ریختند..

با تمام توانی که داشتم عقب عقب رفتم.. بار دیگر به ستاره ای خیره شدم که فارغ دنیا با لبخند سرش را به بدن کیان تکیه داده بود.. نتوانستم واکنسی نشان دهم.. تنها عقب عقب رفتم.. به خودم که آمدم دستم را روی دهانم گذاشتم و همانطور که اشک می ریختم با تمام توانی که داشتم از خانه کیان خارج شدم.. وارد خانه شدم.. در را محکم پشت سرم بستم.. صدای مهیبش ذره ای از درد قلبم را نکاست...

پشت در سر خوردم.. هق هق می کردم.. به قلبم مشت می زدم.. چرا ستاره همچین کاری کرده بود؟

چرا من اینگونه شده بودم.. برای چه اشک می ریختم؟

اشک هایم با تمام سرعت به روی گونه هایم می ریختند.. آتش درونم شعله ور تر شده بود.. نگاهم افتاد روی این.. با دیدن لباس خواب شیری رنگ ستاره خشم و نفرت جلوی چشمانم را گرفت.. به سرعت بلند شدم.. به سمت این خیز برداشتم.. لباس خواب را برداشتم و با تمام توان باقی مانده ام لباس را تیکه تیکه کردم.. تیه ها را روی زمین انداختم و با هق هق و اشک لگدشان کردم.. ناگهان سرم گیج رفت.. روی زمین افتادم.. توانم را از دست داده بودم.. همه جا برایم تار شده بود.. می سوختم.. داشتم می سوختم.. داخل جهنم بودم.. می سوختم!

تشنم بود... سوختم!

کیان

همین که سارا رفت با تمام توان و نفرت ستاره را هل دادم.. مست بود.. افتاد روی زمین.. می خندید.. با تمام قدرت به سمتش رفتم و با تمام خشمی که در درون داشتم لگدی به پهلویش زدم.. جیغ دردناکش تمام خانه را در بر گرفت.. انگار تازه به خودش آمده بود.. با چشمهای سبز رنگش که ترس و بیم درش بیداد می کرد به چشمان وحشی و خشمگین من خیره شد.. مهلت حرف زدن را بهش ندادم.. خواستم از بازو اش بگیرم که بازوی برهنه اش جلوی چشمانم شکل گرفت.. آن قدر که سارا و حیا کردنش را دیده بودم که در برابر این برهنگی معذب بودم.. اما خشمم بیشتر بود.. غلبه کرد.. از یقه لباس خوابش طوری گرفتم که دستم با بدنش برخورد نکند.. او را بلند کردم.. با جیغ دو دستش را روی گلویش گذاشته بود.. برای رهایی از این حصار.. به سمت حمام بردمش.. در شیشه ای حمام را باز کردم و به داخل حمام پرتش کردم.. تلو تلو خوران روی زمین حمام پرت شد.. آب سرد دوش را باز کردم و او را زیر دوش بردم.. جیغ می زد.. التماس می کرد.. امان نمی دادم.. خشم امانم را بریده بود.. بدجور نفرت را در وجودم کاشته بود.. به قدری زیر دوش نگهش داشتم که از سرش پرید.. بیرون اوردمش.. به داخل پذیرایی پرتش کردم.. دستانش را روی بازوانش گذاشته بود و می لرزید.. دندان هایش محکم به هم می خوردند.. لباس هایش را به روی صورتش پرت کردم.. با تمام خشم و نفرتی که داشتم در حنجره ام قرار دادم و داد زدم:

-گمش— و برو بیرن!

با ترس پالتو اش را تنش کرد و شالش را روی سرش انداخت.. تا خواستم قدم دیگری به سمتش بردارم جست.. از خانه خارج شد.. در را محکم پشت سرش بستم.. با

یادآوری سارا دست مشت شده ام را محکم به دیوار کنار در کوبیدم.. نمی دانستم.. دست خودم نبود.. باید می رفتم پیش سارا..

به سمت اتاق رفتم و از داخل کمد پیراهنی برداشتم و تنم کردم.. به سرعت از خانه خارج شدم..

پشت در خانه سارا که ایستادم.. چشمانم را بستم.. هنوز از زور خشم نفس نفس می زدم.. نفس عمیقی کشیدم و با چند ضربه محکم به در زدم.. مدتی منتظر ماندم.. کسی پاسخگو نبود.. نکند قهر کرده بود؟

هه چه کار بچه گانه ای! اما سارا اهل قهر کردن نبود.. باز هم در زدم.. جواب نداد.. فشار ضرب هایم را محکم تر کردم.. باز هم جواب نداد.. این بار نگران شدم.. به عقب رفتم.. با شمارش در ذهن خودم به سمت در دویدم و با تمام توان به در ضربه زدم.. در با صدای وحشتناکی باز شد.. با دیدن صحنه مقابل قلبم فشرده شد.. هیکل ظریف و نحیف سارا بی جان روی زمین افتاده بود.. چند تکه پارچه شیری رنگ هم اطرافش بود.. ذهنم فرمان نمی داد.. کنارش زانو زدم.. ناگهان به خودم آمدم.. شالش را که کنارش افتاده بود روی سرش انداختم و بلندش کردم.. مانند پر کاهی از روی زمین بلند شد.. چه قدر کوچک و کم جثه بود این دختر!

سرش را به سینه ام فشردم و از خانه اش خارج شدم.. در خانه اش را با پایم بستم.. به سمت خانه خودم رفتم.. داخل شدم.. سوییچ ماشین را از روی اپن برداشتم.. پتو مسافرتی هم از روی مبل برداشتم و دور سارا پوشاندم.. آن قدر نگران شده بودم که یادم رفت خودم را بپوشانم.. هوا بسیار سرد بود..

به سرعت از خانه خارج شدم و در را بستم.. سوار آسانسور شدم.. بعد از کمی انتظار آسانسور ایستاد و سوار شدم.. تا آسانسور برسد پایین بارها مرده بودم و زنده شده

بودم.. از این تغییر حالت ناگهانی خودم شوکه بودم.. چطور این همه نگرانی یک هو در تمام بدن من تجمع کرده بود و اینگونه فوران کرده بود؟

یعنی مسببش تنها سارا بود؟ یا حس مسئولیت؟

از داخل آینه آسانسور به خودم نگاه کردم که محکم دستانم را حصار تن سارا کرده بودم..

به ستاره فکر کردم.. اما تا خواستم آتش نفرت را دوباره در تنم شعله ور کنم آسانسور ایستاد.. پوزخندی زدم.. ستاره بی ارزش تر از اونی بود که بخوام حتی بهش فکر کنم.. لحظه ای درنگ نکردم.. با تمام سرعت به سمت ماشین رفتم.. هوا خیلی سرد بود.. اما گرمای تن سارا عجیب به بدنم منتقل شده بود.. درب ماشین را باز کردم.. سارا را روی صندلی عقب ماشین دراز کردم و خودم جلو نشستم.. از پارکینگ خارج شدم و با تمام سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم..

سارا

پلک هایم را به آرامی باز کردم.. همه جا تار بود.. چند بار پلک زدم.. با دیدن فضای سفید رنگ اطرافم یکه خوردم.. تنها توانستم یک چیز حدس بزنم.. اینجا بیمارستان بود؟

با دیدن سرم در دستم و تخت و دستگاه های کنارم به حقیقی بودن حدسم پی بردم.. اینجا بیمارستان بود!

نفس عمیقی کشیدم.. لب های خشک شده ام را با زبانم خیس کردم.. ناگهان در اتاق باز شد.. پرستاری سفید پوش وارد اتاق شد.. از ظاهرش مهربانی بیداد می کرد..

نزدیک تختم شد و بعد از چک کردن سرمم با لبخند رو به من گفت:

-خداشکر حالت خوبه خوبه! همسرت ما رو دیوانه کرد.. الان بهش می گم بیاد تا ببینتی!

متعجب بهش چشم دوختم.. همسرم؟

مهلت حرف زدن به من را نداد.. بیرون رفت.. مدتی بعد در باز شد.. با دیدن کیان در درگاه در فهمیدم که منظورش از همسر با کیان بوده... از فکر این خیال گونه هایم رنگ گرفتند و لبم را گزیدم.. ناگهان تمام اتفاقات دیشب جلوی چشمانم رژه رفتند.. آن کاب*و*س.. تب.. صدای شکستن.. دویدن.. دیدن ستاره.. کیان.. شکستن بغضم.. سیل اشک هام.. فرارم.. از آن جهنم.. پاره کردن لباس.. گیج شدن.. و در آخر تمام دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد..

نگاه از نگاه نگران کیان گرفتم و سرم را پایین انداختم.. نمی دانم چرا ولی به شدت از دست کیان عصبی بودم.. تاب نگاه کردن به نگاهش را نداشتم..

چرا ستاره در خانه کیان بود.. چرا هردویشان با آن سر و وضع آنجا بودند.. باز هم بغضی در گلویم خانه کرد.. قطره اشکی از چشمم چکید.. سرم را تا حد امکان پایین بردم.. نگذاشتم اشکم را ببیند..

وقتی فهمید نمی خواهم با او حرف بزنم نزدیکم شد و کنار تخت نشست.. هیچی نگفت.. سکوت کرد..

سکوت مطلق!

خسته شده بودم.. او هیچ حرفی نمی زد و تنها به من خیره بود.. من هم بی هیچ حرفی به دست های قفل شده ام خیره بودم.. معذب بودم.. بدون آنکه نگاهی به رویش بیندازم و طوری که سعی کردم صدایم نلرزد.. با خونسردی مصنوعی گفتم:

-می خوام برم خونه!

بی هیچ حرفی از جایش بلند شد.. از روی جالباسی رو به رو تختم پالتو ام را برداشت و نزدیک تختم شد.. پالتو را به سمتم گرفت.. به آرامی ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.. به آرامی پالتو را تنم کردم..

خواستم از تخت پایین بیایم که سرم تیر کشید.. کیان فهمید.. نزدیکم شد و از بازو ام گرفت و کمکم کرد از تخت پایین بیایم.. رهایم نکرد.. از بیمارستان خارج شدیم.. کمک کرد سوار ماشین شوم.. ماشین را دور زد و نشست.. بعد از روشن کردن ماشین سریع بخاری را تنظیم کرد.. ماشین را روشن کرد و حرکت کرد..

در بین راه بودیم که نفس عمیقی کشید.. کمی روی صندلی اش جا به جا شد.. دستانش روی فرمون مشت شدند.. بدون آنکه حرفی زده باشم شروع کرد به حرف زدن..

-می دونم تو بدترین شرایط دیشب قرار گرفته بودی.. نه تنها تو بلکه من هم تو شرایط بدی بودم.. تو خیلی ساده ای.. موندن ستاره تو خونه تو فقط یک نقشه بوده.. یک نقشه ای که تو فریبش رو خوردی.. تمام این مدت ستاره من رو زیر نظر داشته.. هر جا می رفتم همراهم بوده.. تا اینکه دیشب خواب بودم که دیدم موبایلم زنگ می زنه.. از خواب بلند شدم.. با دیدن شماره تو روی صفحه موبایل تعجب کردم.. غیر ممکن بود این وقت شب زنگ بزنی مگر اینکه اتفاقی برات افتاده باشه.. با شنیدن شماره خودم روی موبایل کیان شوکه شدم.. چشمهای گرد شده ام را که دید پوزخند زد.. خیلی خونسرد و مسلط فرمون را هدایت می کرد.. ادامه داد:

-جواب دادم.. اما کسی پشت خط نبود.. دو دقیقه بعد پیامت اومد.. نوشته بودی کمک.. دیگه مهلت ندادم.. حتی یادم رفت چیزی بپوشم.. با همون وضع دوبیدم و تا درب خونه رو باز کردم ستاره رو پشت در دیدم که با ظاهری داقون تلو تلو خوران وارد خونه شد.. از شدت شوک هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.. هولم داد.. زورش

زیاد بود ولی نه اونقدری که بخواد من رو هل بده.. از شدت گیجی هل داده می شدم.. تا اینکه به وسط پذیرایی رسیدیم.. پالتو اش رو در آورد.. پالتو اش رو روی ظرف شیشه ای روی میز مبل انداخت.. ظرف افتاد روی زمین و شکست.. به خودم اومدم.. ناگهان خودش رو محکم در آغوشم انداخت و تا خواستم عکس و العملی نشون بدم تو رو رو به روم دیدم.. نمی دونستم چیکار کنم.. واقعا صحنه بدی بود.. و بعد از اون فرار تو و...

نفس عمیقی کشید.. دستی به صورتم کشیدم.. خیس بود.. کی سد اشک هایم شکسته بود؟

از خودم بدم آمد که در مورد کیان قضاوت کردم.. نیم نگاهی به من انداخت.. با دیدن اشک هایم گفت:

-چرا اشک می ریزی؟ تمام حقیقت همینی بود که گفتم..

لب پایینم را گزیدم و سرم را به معنای اره تکان دادم.. با بغض و صدای لرزانی گفتم:

-میدونم.. من رو ببخشید.. خواهش می کنم من رو ببخشید.. من در موردتون قضاوت کردم.. خیلی بد قضاوت کردم..

لبخند تلخی نشست گوشه لبش.. انگاری از این فضا خارج شده بود.. در عالم خودش فرو رفته بود.. با لحنی تلخ شروع کرد به زمزمه کردن..

-دوباره دیدمش.. این بار مانند فرشته ها شده بود.. خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم جذبش کنم.. با لبخند نزدیکم شد.. اما تا خواست دستی به گونه ام بکشد.. همه چی محو شد.. رفت...

رفت و دیگر بر نگشت!

باز هم این جملات را تکرار کرد.. این راز چه بود؟ این دختر که بود؟

خواستم سوالم را بپرسم که پوزخندی زد و سریع بحث را عوض کرد..

-به شرطی می بخشمت..

متعجب نگاهم را از دستانم به چشمانش سوق دادم..

-شرط؟ چه شرطی؟

نیش خندی زد.. فرمون را چرخاند.. کلید راهنما را زد.. فلکه را دور زد.. منتظرم نگذاشت..

-از این بعد دیگه پسوند آقا به اسمم اضافه نمی کنی.. باید بهم بگی کیان! همین!
از این حرفش گونه هایم رنگ گرفتند.. لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.. چه انتظار سختی..

-اما من..

حرفم را قطع کرد.. با جدیتی که در کلامش مشهود بود گفت:

-اما و اگر نداریم.. باید بگی.. وگرنه نمی بخشمت..

لب و رچیدم.. باز هم نگاه معصومانه ذاتی ام در چهره ام نمایان شد.. با لحنی آرام
گفتم:

-باشه.. دیگه می گم.. شما قهر نباشید..

با اخمش که رو به رو شدم حرفم را خوردم.. سخت بود که او را دوم شخص مفرد
خطاب کنم..

با خنده گفت:

-یکبار امتحان کن..

لبم را گزیدم و با لحنی لرزان گفتم:

-کی..ان!

زد زیر خنده..از آن خنده های نادر..که هر چند وقت یکبار ظاهر می شد..خنده ای که تنها مختص کیان بود و بس!

با لحنی که رگه های خنده در آن موج می زد گفت:

-مثل بچه هایی که تازه حرف زدن یاد گرفتن با شک حرف می زنی..یعنی صدا زدن اسم کیان انقدره سخته؟

اخم کردم..لب هایم را به حالت بغض چیدم و از پنجره به تاریکی شب خیره شدم..لبخند محوی گوشه لبش نشست..تعجب کردم..اما او با لبخند به رو به رو خیره بود..

بدون هیچ حرفی..در سکوت!

چه شب عجیبی بود امشب..خیلی عجیب تر از هر عجیبی!

با استرس به دهان کیان چشم دوخته بودم..او چه می گفت؟

با خنده پره شالم را گرفت و کمی کشید..با دو دستم شال را نگه داشتم..با استرس گفتم:

-واقعا راست می گی؟

شانه ای بالا انداخت و نیشخند زد..

-دروغم چیه؟ دو هفته دیگه کنکوره..در تعجبم که چطور نفهمیدی؟

آهی کشیدم و با لبان ورچیده شده روی مبل افتادم..دستانش را به بغل زد و با تفکر گفت:

-چرا دپرس شدی؟ مگه نخوندی؟

با لحن تلخی گفتم:

-چرا خیلی خوندم..خیلی بیشتر از خیلی..خیلی هم آمادم..ولی نمی دونم چرا استرس تمام تنم رو گرفت..

لبش را به داخل دهانش برد و با تفکر گفت:

-این که چیز عادیه..همه موقع کنکور استرس دادن..تنها مختص تو نیست..

سرم را به معنای اره تکان دادم..با صدایش نگاهم رفت سمت چشمهایش..

-این هفته اول رو فقط مرور کن..تست هات رو هم که زدی..هفته دوم رو هیچی نخون..بزار مغذت آزاد باشه تا بتونه تمام مطالب و یادداشت های ذهنت رو حلای کنه..اوکی؟

باز هم بدون هیچ حرفی سرم را به معنای باشه تکان دادم..خوبه ای گفت و به سمت در خروجی رفت..صدایش زدم..برگشت..ایستادم..سوالی نگاهم کرد..به میز چیده شده نهار داخل آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:

-نهار نمی مونی؟

خیلی سریع گفت:

-چرا..

خندیدم..غیر قابل پیش بینی بود این مرد..وارد آشپزخانه شدم و بشقاب دیگری به میز اضافه کردم..پشت میز نشست..قیمه درست کرده بودم..برایش برنج

کشیدم.. برای خودم هم کفگیری برنج ریختم.. مشغول خوردن شدیم.. قاشقی از قیمه را داخل دهانش برد.. لبخند محوی گوشه لبش نشست.. با ذوق گفتم:

-خوشت اومد؟

نیش خندی زد و همانطور که برنج و خورشتش را به هم می زد گفت:

-ای بدک نیست!

لبایم را چیدم و با اخم به بشقابم خیره شدم.. خندیدم.. کوتاه.. دلنشین..

قاشق دیگری از قیمه را به داخل دهانش برد..

-شوخی کردم.. خیلی خوشمزه شده!

لبخند محوی روی لبم نشست.. گونه هایم رنگ گرفتند..

-اما تو که با کسی شوخی نداری؟

نیش خندی زد و همانطور که با مرموزی به چشمانم خیره بود گفت:

-واسه تو استثناست!

موی فر بیرون آمده از شالم را به داخل فرستادم.. سعی کردم بحث را عوض

کنم.. قاشق دیگری از برنج و خورشت را به داخل دهان بردم.. سعی کردم آرام

بجویم.. مبادا صدای ملچ و مولوچش کیان را آزار دهد!

او هم بدون هیچ حرفی به خوردن نهارش ادامه داد..

نهار را به هر طریقی بود خوردیم.. واقعا بهترین نهار زندگی ام بود.. اولین بار بود که

کیان در خانه من مهمان بود و من میزبان!

موقع رفتن تا دم در بدرقه اش کردم..تا وقتی که وارد خانه اش نشد در را نبستم..در خانه اش را باز کرد و وارد شد..با لبخند سری به معنای خداحافظی تکان داد و در را بست..لبخندی زدم و درب خانه را بستم..

با لبخند دستانم را پشتم قفل کردم و به در تکیه دادم..با خوردن این نهار..تمام استرس کنکور از تنم خارج شد..حس پرنده ای را داشتم که آزادانه در آسمان پرواز می کند و تند و تند اوج می گیرد..

و کاش هیچ وقت این لحظات خوش به پایان نرسد!

کیان

-حالش خوبه؟

با انگشت سبابه ام شقیقه ام را فشار دادم..تیر می کشید..

-آره خوبه

لحن صدایش متفکر شد..با لحنی کنجکاو گفت:

-حس می کنم حالت خوش نیست کیان..اتفاقی افتاده؟

پوفی کشیدم..کمی روی مبل جا به جا شدم..حوصله حرف زدن نداشتم..می دانستم باز هم نگران من است..

-خوبم علی..الان فقط حوصله ندارم!

می دانست با هیچ کس شوخی ندارم..لحنش تلخ شد..

-باشه..هر وقت خواستی میتونی به من زنگ بزنی..خداحافظ!

نگذاشتم قطع کند..ناراحت شده بود..ناراحتش کرده بودم..طاقت دلخوری اش را نداشتم..

-علی..

قطع نکرد.. مکث کرد.. صدای نفس عمیقش پشت گوشی آمد..

-زهرا خوبه؟

مردانه وار آهی کشید..

-بهتره.. خونست.. تحت مراقبت.. میدونی که چی میگم..

سرم را به معنای اره تکان دادم..

-اره می دونم.. شب بخیر!

شب بخیری گفت و قطع کرد.. موبایل را روی مبل پرت کردم.. شقیقه ام به شدت تیر

می کشید.. سرم را به مبل تکیه دادم.. چشمانم را بستم.. خسته بودم.. روز خسته

کننده ای بود.. باز هم موقع برگشت از مطب وقتی که با سارا سوار ماشین می شدیم

نفس آمد..

سالها بود که نفس را فراموش کرده بودم.. چرا برگشته بود؟

فایده ای نداشت.. شقیقه ام آرام نمی گرفت.. از روی مبل بلند شدم.. به طرف اتاق

حرکت کردم که صدای زنگ درب خانه به صدا در آمد..

به ساعت دیواری نگاه انداختم.. تیک تاک وار می کوبید.. ساعت هنوز 9 شب

بود.. احتمال می دادم سارا باشد.. به طرف در رفتم.. از داخل چشمی که نگاه

کردم.. جثه ظریف سارا همانطور که سرش پایین بود انتظار باز شدن درب را می

کشید..

در را باز کردم.. سرش را بلند کرد.. گونه هایش قرمز بودند.. نوک دماغش هم قرمز شده

بود.. می لرزید.. با اخم دستانم را به بغل زدم..

-کجا بودی؟

لبش را گزید و معصومانه سرش را پایین انداخت.. به کاسه آتش داخل دستش اشاره کرد..

-رفته بودم آتش نذری بگیرم..

اخم هایم باز نشدند..دستی دستی خودش را مریض می کرد.. یقه پالتو اش را کشیدم.. پالتو اش را سفت نگه داشت..

-یادت رفت دفعه قبل از شدت سرما و تب راهی بیمارستان شدی؟ یک کاسه آتش انقدر مهم بود؟

لبش را گزید.. سرش را پایین انداخت.. شرمنده بود.. دستانش از شدت سرما سفید شده بودند.. حدس می زدم بی حس بودند.. تنها گرمای کاسه آتش به دستانش منتقل می شد..

-ببخشید.. می خواستم تا این آتش رو بگیرم.. تو این سرما خیلی می چسبید.. اون هم کنار هم خوردن!

درد شقیقه ام کم بود.. حس بد کردن خانم هم اضافه شد.. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. از جلوی در کنار رفتم.. نمی خواستم خوشحالی کوچکی اش را خراب کنم.. وارد شد.. همچنان سرش پایین بود.. از راهرو گذشت.. در را بستم و پشت سرش حرکت کردم.. وارد آشپزخانه شد و کاسه آتش را روی میز نهار خوردی گذاشت.. بیرون آمد.. شال گردنش را از دور گردنش باز کرد و همراه پالتو اش را روی مبل پذیرایی مرتب گذاشت..

بی هیچ حرفی روی مبل نشستم و حرکاتش را از نظر گذراندم.. نزدیک شومینه ام شد و دستانش را روی شعله های آتش گرفت.. تند تند کف دستانش را به هم می مالید و ها ها می کرد..

سرم را به معنای تاسف تکان دادم.. وارد اشپزخانه شدم.. تا خواستم قهوه جوش را روشن کنم صدایش از پشت سرم بلند شد.. برگشتم.. با التماسی که در چشمان معصومش ریخته بود به چشم هایم زل زده بود..

-خواهش می کنم.. قهوه رو بعدا بخوریم.. اول آش.. خدایی خیلی می چسبه!

هیچ حرفی نزدم.. بیخیال قهوه جوش شدم.. پشت میز نشستم.. با تفکر گفتم:

-کاسه ها کجاست؟

دستانم را روی شقیقه ام گذاشتم و همانطور که مالششان می دادم تا ذره ای از دردشان کاسته شود گفتم:

-تو کابینته بالای گازه

صدای باز و بسته شدن درب کابینت آمد.. بعد از آن صدای گذاشته شدن کاسه ها روی میز.. چشمانم را باز کردم و دستی به گردنم کشیدم.. خوابم می آمد.. خسته بودم.. ولی نمی توانستم خوشحالی سارا را به هم بزنم.. چه کارهایی که نمی کرد این دختر..

لبخند بر لب با ملاقه کاسه آش را به هم زد.. کاسه ام را از آش پر کرد و جلویم گذاشت.. کمی کشک هم برایم ریخت.. خواست نعنا داغ هم اضافه کند که با دستم ممانعت کردم.. خوشم نمی آمد..

خندید... برای خودش نعنا داغ ریخت.. شروع کرد به خوردن.. آن چنان با ولع می خورد که به اشتها آمدم.. اولین قاشق را که به دهانم بردم یاد آش های مامان افتادم.. به همین خوشمزگی بود..

آش را در سکوت خوردیم.. وقتی خوردنم تمام شد از پشت میز بلند شدم.. سارا خواست ظرف ها را جمع کند که مانعش شدم.. اما او ممانعت کرد و گفت:

-همینطور که وقتی یک مرد موقع خرید همراهته و باید حساب کنه.. برای این موضوع هم قید می شه که وقتی یک خانوم تو خونست اون باید ظرف ها رو بشوره.. قانع شدم.. هرچند باید می شدم.. در برابر خواسته های سارا کوتاه می آمدم.. مقاومت برایم سخت بود..

از آشپزخانه خارج شدم.. روی مبل نشستم.. چشمانم را بستم و از روی درد شقیقه هایم را ماساژ دادم.. چرا آرام نمی شدم؟

صدای شستن ظرف ها می امد.. مدتی بعد صدای قدم زدن کسی به سمتم.. پلک هایم را باز کردم.. سارا کنارم روی مبل نشسته بود.. کف دست کوچکش را که دانه ای قرص مسکن درش بود نزدیکم کرد.. به لیوان آبی که در دستش دیگرش بود اشاره کرد و گفت:

-لطفا این رو بخور.. می دونم سرت درد می کنه.. ببخشید من هم بد موقع مزاحم شدم..

قرص را در کف دستم انداخت و لیوان آب را روی میز مبل رو به رو ام گذاشت.. به سمن مبل کناری رفت و پالتو و شال گردنش را برداشت.. خودش را پوشاند.. نمی دانستم بهش چه بگویم.. بماند؟.. برود؟..

به سمت در که رفت صدایش زدم.. برگشت.. به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

-می خواهی فیلم ببینیم؟

لبخند محجوبی زد..

-نه بهتره که برم..هم تو به استراحت احتیاج داری هم من باید برم بخوابم که فردا برای مطب زود حاضر شم..

با سر تایید کردم..خداحافظی کرد و رفت..از جلوی دیدم خارج شد..در خانه باز و بسته شد..

پوفی کشیدم..یکدفعه موبایل روی میز ویبره رفت..نگاهم رفت سمت صفحه اش..با دیدن اسم نفس چشمانم را از شدت خشم محکم بستم..دیگر نمی دانستم به این دختر چه بگویم!

به سمت موبایل رفتم..برداشتمش و خاموشش کردم..با عصبانیت موبایل را روی مبل پرت کردم و به طرف اتاق خواب رفتم!

سارا

سعی می کردم به خودم دلداری دهم..انگاری استرس در حرکاتم هم مشهود بود..چرا که کیان همانطور که دستانش را به بغل زده بود گفت:

-استرس داری؟

با ناراحتی به چهره خونسردش نگاه کردم که دست به بغل به رو به رو خیره بود.. پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم..

-آره..

بازدمش را بیرون فرستادم..

-مگه خوب نخوندی؟

دستانم را مشت کردم..چشمانم را بستم..

-چرا خیلی خوندم..آماده آماده ام..ولی استرس رهام نمی کنه..

چشمانم را باز کردم..سری تکان داد..لبخند محوی گوشه لبش نشست..

-هدف ت چیه؟

متعجب سرم را بلند کردم..او که می دانست چرا می پرسید..

-جراح قلب..

لبخندش پررنگ تر شد..

-چرا؟

ناگهان قلبم قوت گرفت..تمام تنم آرام شد..استرس به یکباره از تمام تنم بیرون

رفت..لبخندی روی لبم آمد..دستانم مشت شده ام گشوده شد..

-به خاطر اینکه بچه هایی مثل دریا رو درمان کنم..اون قلب های کوچولو و پاک رو به

زندگی برگردونم..امید بهشون بدم..تنها جراحی کافی نیست..

قطره اشکی از چشمم چکید..لبخند تلخی روی لبم نشست..

-تنها جراحی کافی نیست..می خوام قلب ها رو شاد و زنده کنم..کاری کنم به امید

خدا تمام قلب های پاک به زندگی برگردن..

لبم را گزیدم..با مهربانی که در چشمانم مشهود بود به کیان خیره شدم..نگاه خیره ام

را که دید به چشمانم خیره شد..

دقیقه ای تنها به یکدیگر زل زدیم..بدون هیچ حرفی..بدون هیچ معذب بودنی..بدون

هیچ بیمی..

به خودم آمدم.. به سختی نگاهم را ازش گرفتم.. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم.. وقتش بود.. نیم نگاهی بهش انداختم که بی هیچ حرفی به رو به رو خیره بود.. زیر لب خداحاظی گفتم و دستگیره را کشیدم.. از ماشین پیاده شدم.. در را بستم.. خواستم برم که شیشه سمتم پایین کشیده شد..

سرش را کمی خم کرده بود.. با لبخند مردانه ای گفت:

-منتظرتم.. همینجا!

لبخندی زدم.. زیر لب ممنونی گفتم.. حس خوبی داشتم.. حس مهم بودن.. مهم بودن برای کسی که انتظارم را می کشید.. آرام آرام از ماشینش دور شدم.. وارد سالن شدم.. شماره ام را از روی کارت خواندم.. روی صندلی نشستم.. برگه ها را پخش کردن.. با دیدن سوالات لبخند عمیقی روی لبم نشست.. انگاری تمامی سوال ها را بلد بودم.. با عزت نفس روی صندلی ام کمی جا به جا شدم.. زیر لب بسم اللهی گفتم و با لبخند شروع کردم به پاسخ دادن..

در راه خانه بودیم.. یکدفعه زد روی ترمز.. با تعجب به کیان چشم دوختم.. بدون هیچ حسی به رو به رو خیره بود.. دستانش را از روی فرمون ماشین برداشت.. کنار جاده نگه داشته بود.. چشمانش را به سمت من سوق داد.. با کنجکاوی به مردمک مشکی رنگش خیره شدم..

لبخند محوی گوشه لبش نشست.. از این رفتار هایش متعجب شده بودم.. چرا چیزی نمی گفت؟ چرا این گونه تشنه مرا نگاه می کرد؟

لبانش تکان خورد.. با دقت به لبانش خیره شدم.. حریص تر شدم برای ماجرا!

-بهتره نریم خونه!

آبرو هایم از شدت تعجب بالا رفتند.. کف دستم را روی زانو ام گذاشتم و همانطور که به صندلی تکیه دادم گفتم:

-چرا؟

نفس عمیقی کشید و دوباره به بیرون زل زد..

-می خوام امشب بریم بیرون.. مدتی که به گردش نرفتم..

نیم نگاهی به من انداخت..

-نظرت چیه؟

لبخندی متعجب روی لبانم نقش بست.. نمی دانم چرا یکدفعه همچین خیالی را در ذهنش گنجاده بود اما هر چه بود کیان بود دیگر..

-موافقم..

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد.. با خونسردی و رضایت ماشین را به حرکت در آورد..

وارد رستوران شدیم.. با دیدن رستوران نزدیک بود دهانم باز شود.. رستوران مجلل و با شکوهی بود.. چنان محو جلال رستوران شدم که از کیان عقب ماندم.. وقتی به خود آمدم خود را در وسط رستوران دیدم.. از شدت این آبرو ریزی گونه هایم رنگ گرفتند و سر به زیر انداختم..

کیان نامرد هم به من چیزی نگفته بود.. همین که نگاهم را بین مردم چرخاندم.. نگاهم روی کیان ایستاد.. با لبخند دستانش را به بغل زده بود و نزدیک میزی دو نفره و دنج منتظر من بود..

لبم را گزیدم و خیلی مودبانه به طرف کیان قدم برداشتم.. جای شکرش باقی بود که تمام مردم سرگرم بحث و امورات خود بودند و کسی به حواسپرتی و گیجی من چشم ندوخته بود..

پشت میز نشستم.. کیان هم رو به رو ام نشست.. گارسونی شیک و اتو کشیده نزدیک میزمان شد.. با ادب و احترام خطاب به کیان گفت:

-سلام کیان جان.. چی میل دارین؟

با تعجب به آنها چشم دوختم.. همدیگر را می شناختن؟

کیان با خونسردی منو را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.. مانند گیج ها به منو چشم دوختم..

کیان که حالت گیجی من را دید.. لبخند ملایمی زد و گفت:

-انتخاب کن!

سری به معنای باشه تکان دادم و مشغول نگاه کردن به منو شدم.. لیست پر از اسم های عجیب و غریب بود.. ناگهان با دیدن قورمه سبزی انگشت سبابه ام را روی اسم گذاشتم و با ذوق خطاب به کیان گفتم:

-قورمه سبزی!

کیان با لبخند رو به من سری به معنای باشه تکان داد و به گارسون اشاره کرد سرش را نزدیک کند.. گارسون گوشش را نزدیک دهان کیان برد.. بعد از اینکه کیان چیزی گفت و من نفهمیدم.. گارسون باشه ای گفت و رفت..

دقیقه ای بعد برایمان دسر آوردند.. انقدر خوشمزه بود که همه را خوردم و جایی برای خوردن غذا نداشتم..

تمام مدتی که انتظار غذا را می کشیدیم کیان به من خیره بود و من معذب با گونه های سرخ شده به دستان قفل شده ام روی میز..

وقتی غذا را آوردن خداراهزاران بار شکر کردم..اما با دیدن غذا دهانم یک متر باز شد..دیگر اراده ای برای بستن دهانم نداشتم..غذا هم نمی شد گفت..باید می گفت غذاها..

میز پر شد از انواع و اقسام غذا ها..اما در میان آنها تنها قورمه سبزی را شناختم..گارسون ها که رفتند با چشمان گرد شده به نیش خند کیان خیره شدم..
-این همه غذا برای کیه؟

کیان تکیه اش را از صندلی گرفت و با لبخند همانطور که قاشق و چنگال را بر میداشت گفت:

-برای من و تو..مگه ما کم کسی هستیم..؟

دهان بازم را بستم..حرفی برای گفتن نداشتم..هر چه می گفتم کیان برایم دلیل می آورد..مقاومت در برابر این مرد خیلی سخت تر از آنچه بود که حتی فکرش را هم بخواهم بکنم..

از تمامی غذاها تنها تیکه ای می خوردم..قبل از آن دسر هم خورده بودم..دیگر جایی برای باقی غذاها نداشتم..با التماس به تیله های خندان کیان خیره شدم..
-کیان..من دیگه نمی تونم بخورم..

کیان با دستمال کاغذی کنارش دور دهانش را پاک کرد و کنار کشید..
-منم سیر شدم..

با اخم به غذاهای اسراف شده خیره شدم و گفتم:

-حالا جواب خدا رو چی می خوای بدی؟ این همه غذا اسراف شده..می دونی چه قدر از آدم ها غذا ندارن که بخورن؟ باور ک...

با بالا آوردن دستهایش ساکت شدم..خندید..بدون آنکه چیزی به من بگوید گارسون را صدا زد..رو به همان گارسون گفت:

-از این غذاها از هر کدوم 50 تا میری میدی به کسانی که نیازمندن..میدونی که چی می گم؟

گارسون با لبخند دستش را روی شانه کیان گذاشت و باشه ای گفت..رفت..با لبخند به کیان زل زد..نیش خندی زد..

-حالا راضی شدی؟

با رضایت چشمهایم را باز و بسته کردم..از پشت میز بلند شدیم..از رستوران که خارج شدیم کیان دستانش را به داخل جیب شلوار جین مشکی اش فرو برد و گفت:

-بهتر نیست کمی قدم بزنیم؟ هوا خیلی خوبه!

پالتو ام را محکم تر حصار تنم کردم..

-کجای این هوا خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-می خوای دستت رو بده من تا یخ نزنی؟

با این حرفش تمام تنم داغ شد..گونه هایم رنگ گرفتند..سرم را پایین انداختم..پوفی کشید..

-باشه..حالا نمی خواد مسئله حلال و حرام رو بهم توضیح بدی..گونه هات گویای همه چی هستند..

لبم را با خنده گزیدم.. خیلی رک بود.. چرا پیش خودش فکر نمی کرد شاید این رک بودنش معذبم کند.. ولی در هر صورت می دانستم شعور کیان بیشتر از این حرفا است.. بی گذار به آب نمی زد..

دستانم را به داخل جیب پالتو ام فرو بردم.. کلاه پالتو ام را روی سرم انداختم.. همراه هم تو محوطه پارک مانند رستوران مشغول قدم زدن شدیم.. همانطور که نگاهمان به رو به رو بود شروع کرد به حرف زدن..

-سارا.. تو الان تقریبا می تونی از پس خودت بر بیای؟ نه؟

نیم نگاهی بهش انداختم.. از سوالش جا خورده بودم.. شانه ام را بالا انداختم..
-خب آره..

نگاه خونسردش را از رو به رو نگرفت.. همانطور که آرام قدم می زد نفس عمیقی کشید..

-قراره برای دو هفته برم امریکا..

از شدت شوک سر جایم ایستادم.. کمی طول کشید تا حرفش را در ذهنم تحلیل کنم.. ناگهان تمام تنم یخ بست.. او چه گفت؟

چند قدمی جلو رفت.. وقتی دید همراهش نیستم متعجب به عقب برگشت.. با دیدن چهره شوکه من گفت:

-چی شد؟

با صدای لرزانی گفتم:

-چی گفتی؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت.. با خونسردی شانه ای بالا انداخت..

-گفتم می خوام برم امریکا..

چانه ام لرزید..بغضی در گلویم نشست..چه راحت دم از رفتن می زد!

یکی در دلم نهیب زد..سارا فقط گفت دو هفته..چرا مثل بچه ها بی قراری می کنی؟

اما نه طاقت نداشتم..من تمام شب و روزم را با کیان سپری کردم..چگونه می توانستم

حتی یک روز هم بدون او سر کنم؟

به چشمانش خیره نشدم..می ترسیدم حلقه اشکم را ببیند..به نیمکت چوبی کنارم

نگاه کردم..بی هیچ مکثی با قدم های آرام روی نیمکت نشستم..توان ایستادن

نداشتم..چرا این قدر ضعیف شده بودم..مگر همین حالا با اطمینان و خونسردی به

کیان نگفتم که می توانم از پس همه چی بر بیایم؟

درست بود..گفتم..اما با او..نه بدون او!

تا حالا این قدر ضعیف نبودم..این قدر خیس آب نمی شدم..لرزش بود..گریه بود..بغض

بود..اما این عرق های کف دست..آن هم به این شدت..نه!

کنارم نشست..با نگرانی..به اشک هایم خیره شد..دستش را جلو آورد..خواست اشک

هایم را پاک کند..نگذاشتم..صورتتم را برگرداندم..اخم کرد..دستش را پس کشید و

روی زانو اش گذاشت..

-چرا گریه می کنی؟

فکر کنم تمام آب تنم حرام این عرق کردن ها شده بود..لبم را گزیدم..با بی قیدی و

بغض گفتم:

-می خوای بری!

تک خنده ای تلخ کرد..با چشمهایش تمام اجزای صورتتم را کنکاش کرد..

-خب برم..چرا ناراحتی؟

حرفی نزدم..تاب دعوا نداشتم..

-ببینمت

نگاهش کردم..تا ببینم..ببیند که نمی خواهم برود..کاش می شد حرفم را از چشمهایم می خواند..

-چرا نمی گی چی تو دلته؟

مگه باید حتما به زبان بیاورم؟ خودش دلتنگی را از همین حالا در چشمان بی فروغم نمی دید؟دنیا بدون کیان هیچ بود..

-از رفتن من ناراحتی؟آره؟

نفس عمیقی کشیدم..سعی در قورت دادن بغضم را داشتم..دستم را روی قلبم گذاشتم..طپش داشت..فشردمش..

-عادت می کنم..

-به چی عادت می کنی؟

چشمانم را از روی درد بستم..چرا از عذاب دادن من لذت می برد؟

-به نبودنت!

لحنش آرام شد..ملایم تر و مهربان تر از هر وقتی گفت:

-به من نگاه کن..

چه اصراری داشت که چشمانم را ببیند؟

صدایم زد.. چنان زیبا که ناخودآگاه به سمتش برگشتم.. به راستی که زیباترین لحنی بود که نام مرا می خواند..

چرا تیله های مشکی اش همین امشب باید این چنین خودنمایی کنند؟

-بر می گردم سارا.. فقط دو هفته.. منتظرت نمی زارم.. مجبورم برم..

چه اجباری بود که می خواست بین من و کیان فاصله بیندازد؟ چه دل نازک شده بودم!

-چرا؟

نفسی از اعماق وجودش کشید..

-عمل دارم.. یک عمل سخت.. یک عمل مهم.. عملی که اگه نرم ممکنه یک نفر دیگه هرگز نبینه!

با شنیدن این حرفش انگار یک تیکه از وجودم کنده شد.. درست بود که طاقت دوری اش را نداشتم.. اما با فکر به این که سارای دیگری چشم انتظار بینایی است مصمم شدم برای رفتنش.. حتی بیشتر از خودش!

-برو!

لبخند تلخی زد..

-تا الان که نمی خواستی برم.. چه قدر زود تصمیمت عوض شد..

لبخندی تلخ تر از او زد..

-درسته که دلم نمی خواد بری.. اما بینایی یک سارای دیگه خیلی مهم تر از دلتنگی منه!

لبخند تلخش جایش را به لبخندی مهربان داد.. لبخندی که مهربانی اش تا قلبم را
سوزاند.. پدیده ای کمیاب بود در زندگی کیان!
برخاست.. نگاهم کرد..

-بلند شو.. بهتره دیگه بریم.. فردا پرواز دارم!

نفس تلخی کشیدم و برخاستم..

-به این زودی؟

بدنش را کمی کشید.. به اطراف نگاه کرد و گفت:

-خیلی هم دیره..

سری تکان دادم.. بی هیچ حرفی به طرف ماشین حرکت کردیم.. و تا رسیدن به خانه
هیچ کدامان حرفی نزدیم.. انگاری می خواستیم از این لحظات با هم بودن بیشترین
استفاده را ببریم.. تنها سکوت ماشین را باز همان آهنگ و نوای آرام در بر گرفت.. من
و او دوستانی بودیم که نمی توانستیم دوری هم را تحمل کنیم.. اما سرنوشت تو را در
هر اجباری قرار می دهد..

خیلی دلم تنگه

گلای باغچه رو چیدم من

بین چه قشنگه

لباس نو پوشیدم واست

بین چه خوش رنگه

بهم میاد یا نه بد نشدم من که

ببین چقدر آروم
بغضمو قورت میدم نمیاد
از این چشاشک که
آروم بغل کردم عکسامون
بد نبودم من که
دلمو گم کردم اما باز خیلی دلم تنگه
آروم شدم سنگدل
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
کی میتونه این دل سر و سامون بده
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
آسمون توهم یکم به من بارون بده
آروم کشیدی اون ور و
اسم تو مونده رو من و
خوب یادمه تو میرفتی
چشمام با گریه گفت نرو
اما میخوام بیای بازم

خیلی دلم تنگه واست
آروم به گل نشست قلبم
هنوز کلی حرف دارم واست
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
کی میتونه این دل سر و سامون بده
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
آسمون توهم یکم به من بارون بده

یک هفته بود که از رفتن کیان می گذشت..روز اول که گذشت طاقت دوری کیان
برایم عذاب آور شد..نتوانستم فضای خفقان آور خانه را تحمل کنم..با اینکه همیشه
تنها بودم اما همین که خیال می کردم کیان کنارم نیست تنم یخ بست..حس تهی
بودن پیدا می کردم..همان روز اول که دیدم نمی توانم تنها باشم به خانه کیان
رفتم..کیان که نبود مطب هم بسته بود..حتی نمی توانستم بروم خودم را با کارهای
مطب سرگرم کنم..درس هم که تمام شده بود..هیچ برنامه ای نداشتم..جز زل زدن به
در و دیوار..اما با رفتن به خانه کیان انگار هر لحظه از بودن با کیان برایم زنده می
شد..حس می کردم کنارم است..بیشتر روز ها با ترنم صحبت می کردم..او هم زندگی
خودش را داشت..تا اینکه به من خبر مادر شدنش را داد..با شنیدن این خبر در پوست
خودم هم نمی گنجیدم..تصمیم گرفتم به خانه ترنم بروم تا کمی از بی حوصلگی ام
هم کاسته شود..

قبل از این که آماده شوم تصمیم گرفتم به کیان زنگ بزنم..موبایل را برداشتم و شماره کیان را گرفتم..اولین بوق..دومین بوق..سومین بوق و...
 برداشت..غمگین به موبایل خیره شدم..سابقه نداشت جواب ندهد..تمام این یک هفته را هر روز پاسخگو بود و با هم حرف می زدیم..باز هم زنگ زدم..برنداشت..با ناامیدی موبایل را روی مبل پرت کردم..کمی لباس برای خودم به اینجا آورده بودم..آنها را پوشیدم..هوا رو به گرمی بود..زمستان با تمام خوشی و بدی هایش گذشته بود..یک ماه دیگر عید بود..امسال برایم سالی عجیب رقم خورد..سالی پر از اتفاقات عجیب و زیاد..کیفم را برداشتم و موبایلم را داخلش انداختم..کلید خانه کیان را برداشتم..از خانه خارج شدم..در را که قفل کردم سوار آسانسور شدم..از قبل به آژانس زنگ زده بودم..همین که از ساختمان خارج شدم ماشین زرد رنگ را دیدم..انتظارم را می کشید..سوار که شدم آدرسی را که از ترنم گرفته بودم را به راننده دادم..یک ساعتی توی راه بودیم..وقتی خواستم پیاده شوم پول را دادم..داشتم می رفتم که با صدای راننده برگشتم..
 -خانوم ببخشید..

-بله؟

به ده تومنی داخل دستش اشاره کرد و گفت:

-کمه!

متعجب به ده تومنی نگاه کردم..خیال می کردم زیاد هم داده ام..تا خواستم چیزی بگویم صدای کسی از پشت سرم بلند شد..

-من حساب می کنم..

همین که برگشتم با طها رخ به رخ شدم.. او اینجا چه می کرد؟ در دل برای خودم
تاسف خوردم.. خب اینجا خانه خواهرش بود دیگر..

لبخند محجوب و خانومانه ای زدم..

-نه ممنون.. خودم حساب می کنم..

لبخند مردانه ای زد و نزدیکم شد.. طوری که فقط من بشنوم گفت:

-نمی خوام بهش پول بدم.. می خوام یکم ادبش کنم تا دوباره از یک خانوم محترم باج
نگیره!

با تعجب گفتم:

-می خواین دعوا کنین؟

خندیدید.. ردیف دندان های سفیدش روی لبش خودنمایی کرد.. دستانش را به داخل
جیبش فرو برد.. ناگهان یاد کیان افتادم.. او هم چنین می کرد.. تا بغض خواست در
گلویم خانه نشین شود موبایلم داخل کیفم لرزید.. با تعجب موبایل را برداشتم.. ترنم
بود.. تماس را وصل کردم.. صدای جیغش درون گوشی پیچید.. گوشی را با فاصله از
گوشم گرفتم..

-چرا اونجا ایستادی؟ بیا تو دیگه.. طها حساب می کنه.. خودم فرستادمش..

لبم را گزیدم..

-از دست تو ترنم.. چرا بنده خدا رو تا اینجا کشوندی؟ خودم دست و پا ندارم؟

خیلی خونسرد و محترمانه گفت:

-خیلی زر زر نکن.. بیا تو منتظرم!

و قطع کرد.. با تعجب به موبایل خیره شدم.. لبخندی روی لبم آمد.. لبخندی گرم و واقعی!

این اولین لبخندی بود که بعد از رفتن کیان روی لبم آمده بود..

دیوانه بود این دختر!

نیم نگاهی به طاهها کردم و بدون هیچ حرفی وارد آپارتمان شدم.. خانه اش طبقه دوم بود.. حوصله صبر کردن برای آسانسور را نداشتم.. از روی راه پله ها حرکت کردم..

رو به رو در خانه اش که ایستادم نفس عمیقی کشیدم و زنگ درب را فشردم..

در با صدای تیکی باز شد.. ترنم بود.. با ذوق بدون آنکه سلام کند محکم مرا در آغوش گرفت..

همانطور که تقلا می کردم از فشار های ترنم رها شوم با خنده گفتم:

- ترنم جان.. خواهرم.. مثل اینکه شما حامله ای.. می خوای اون فسقل خاله رو به کشتن بدی؟

یکدفعه عقب کشید.. محکم به پیشانی اش زد.. در را گرفت و گفت:

- راست می گی ها.. بیا تو.. خوش اومدی..

خندیدم.. وارد شدم.. خانه شیک و زیبایی داشتن.. روی اولین مبلی که دیدم

نشستم.. به این کارم خندید و خودم را با گفتن خیلی خسته ام توجیه کردم.. او هم رو

مبل تک نفره رو به رو ام نشست.. تا خواست دهانش را باز کند زنگ خانه به صدا در

آمد.. زیر لب فحشی نثار کسی که پشت در بود کرد و از جایش بلند شد.. هرچه اصرار

کردم من بروم گوش نکرد..

همین که در را باز کرد زدم زیر خنده.. اما زود جلوی دهانم را گرفتم.. ریز ریز خندیدم.. طاهای بود.. حتی خودش هم با دیدن طاهای قرمز شد.. با لبخند مصنوعی گفت:

-عه سلام داداش تویی؟ بیا تو

طاهای با گیجی گفت:

-خب مگه می خواسته کی باشه؟ خودت گفתי برم کرایه رو حساب کنم..

ترنم با خنده سرش را خاراند و آره ای گفت.. طاهای مجال نداد.. به سمت مبل ها آمد و درست کنار من نشست.. تازه یادم آمد که مبل که نشسته بودم دو نفره بود.. ترنم با دیدن این حرکت طاهای گفت:

-طاهای جان.. این همه جا!

طاهای خیلی لیرکس خوشه ای انگور از روی میز برداشت و همانطور که پا روی پا می انداخت و دانه ای را به داخل دهانش می انداخت گفت:

-خب این اولین مبل بود.. سارا خانوم هم که فکر نکنم مشکلی داشته باشن؟ نه؟

لبخند محجوبی زد و سرم را به معنای منفی تکان دادم.. ترنم بیخیال سر جایش نشست و مشغول حرف زدن شد.. از همه چی گفت.. طاهای هم هر از گاهی میان بحث ها نظری می داد.. ولی بیشتر به من خیره بود و این مرا به شدت آزار می داد..

بحث گرم شده بود که موبایلم داخل جیبم لرزید.. با دیدن اسم کیان لبخندی روی لبم نقش بست.. طاهای با دیدن لبخندم کنجکاو شد.. سعی کرد صفحه را ببیند اما سریع دکمه اتصال را زدم و فرصت نگاه را به طاهای ندادم..

صدای مردانه و خسته اش توی گوشی پیچید.. عجیب این صدا به دلم نشست..

-سلام!

با لبخند مهربانی گفتم:

-سلام..خوبی؟

نفسش را فوت کرد بیرون..

-آره خوبم تو خوبی؟

لبخند محجوبی زدم..نگاهم رفت سمت دو جفت چشمی که حریصانه من را می
پاییدن..

-آره خوبم..چه خبر؟

حواسم رفت پی زنگ موبایل ترنم..تماس را که وصل کرد از جایش بلند شد و
همانطور که صحبت می کرد وارد آشپزخانه شد..

-همه چی خوبه..خوب پیش میره..تو چه خبر؟

نیم نگاهی به طاها کردم که به ظاهر خودش را سرگرم موبایلش کرده بود اما تمام
هوش و هواسش پی مکالمه من بود..

-برای من هم همه چی خوبه..

تا خواستم بگویم خانه ترنم ناگهان صدای طاها بلند شد..خیلی بلند طوری که صدا
به ترنم که در آشپزخانه بود برسد گفت:

-ترنم برای من و سارا میوه بیار!

قلبم به تپش افتاد..چرا چنین کرد؟

موقعیت را رصد کردم..صدای نفس های کیان عصبی شد..با لحنی که خشم و
عصبانیت درش مشهود بود گفت:

-سارا.. تو کجایی؟

قلبم سخته را زد.. حالا چطور کیان را آرام می کردم.. با اخم به طاها خیره شدم.. لبخند رضایت بخشی روی لبش بود و با موبایلش خیره بود..

پوفی کشیدم..

-خونه ترنم!

عصبانی گفت:

-خونه ترنم یا داداش ترنم؟

لبم را گزیدم.. چرا چنین فکری درباره من کرده بود؟

-نه خونه ترنم دوستمم..

صدایم را آرام تر کردم.. طوری که طاها نشنود..

-داداشش هم اینجاست!

نفس هایش محکم تر شد.. با حرص گفت:

-یا همین الان از اونجا میری بیرون یا همین الان پا می شم میام ایران!

بغض کردم.. از خدا می خواستم برگردد.. اما نه به این هدف..

از جایم بلند شدم.. موبایل به دست به طرف در خانه دویدم.. چطور آن قدر رام حرف

های کیان شده بودم؟

ناگهان صدای ترنم بلند شد.. برگشتم سمتش.. موبایل به دست با تعجب به من خیره

شده بود..

-کجا میری سارا؟

سعی کردم لرزش چانه ام را مخفی کنم.. با لحنی که سعی کردم لرزش صدایم درش مشهود نباشد گفتم:

-کار واجبی برام پیش اومد.. شرمنده باید برم!

اما قبل از اینکه از خانه خارج شوم نگاه نفرت باری به طها کردم.. پشیمانی و ندامت در چشمانش موج می زد.. توجه نکردم.. به انسان هایی مثل او توجه هم زیاد بود.. به سمت راه پله ها دویدم.. از ساختمان که خارج شدم به سرعت دربستی گرفتم و سوار شدم.. موبایل را که کنار گوشم گرفتم قطع شده بود.. هر چه تماس گرفتم جواب نداد..

با بغض آهی کشیدم.. بد شد.. بد کردم.. بد!

آن روز تا شب تماس می گرفتم و او پاسخ نمی داد.. آن روز این چنین سپری شد.. یک هفته دیگر گذشت.. اما بر خلاف آن هفته پیش این هفته در بی خبری گذشت.. خیلی سخت بود..

روز آخر تنهایی ام بود.. تصمیم گرفتم به کیان زنگ زنم.. حتما از من خسته شده بود.. از دوستیمان.. حتما دنبال بهانه بود تا مرا از خودش براند.. هیچ وقت دوست نداشتم آویزان کسی باشم.. نمی دانستم تا این حد به کیان فشار وارد کرده بودم.. وارد خانه خودم شدم.. به درب بسته خانه کیان نگاه کردم.. کلید درب را به نگهبان سپرده بودم.. آهی کشیدم.. نگاهم را به سختی از درب خانه کیان گرفتم و در را بستم..

بغض کردم.. نمی دانستم چرا این قدر بی قراری می کنم.. نمی دانم.. چرا اینگونه تب دار و بی طاقت شده بودم؟

چانه ام لرزید.. بی رمق روی مبل پذیرایی نشستم.. موبایلم را از روی میز برداشتم.. به کسی احتیاج داشتم که با او حرف بزنم..

هیچ کس را نداشتم.. جز خواهرم ترنم!

شماره اش را گرفتم.. با اولین بوق برداشت.. لحن شاد و سرزنده اش داخل موبایل پیچید..

-سلام سارا خانوم.. چطوری؟

لبخند تلخی زدم.. کاش زنگ نمی زدم.. نمی خواستم شادی اش را خراب کنم.. اما گریه امانم را نداد.. صدای هق هقم داخل موبایل پیچید.. لحن شادش جایش را به کوله باری از نگرانی سپرد..

-سارا.. چی شده؟

بغضم را قورت دادم.. با هق هق گفتم:

-سارا حالم خوب نیست! خوب نیست..

به قلبم چنگ زدم.. لحنش عوض شد.. صدایش مضطرب شد.. به خودم لعنت فرستادم.. اضطراب برایش خوب نبود.. حکم سم را برایش داشت..

-ببین سارا.. خودت رو اصلا ناراحت نکن.. الان میام پیشت.. باشه؟

هق هقم را خفه کردم.. با جدیت گفتم:

-نه ترنم.. حق نداری بیای.. واسه این زنگ نزدم که پاشی بیای.. تو الان وضعیت خوب نیست.. دکتر گفته استراحت کنی..

صدایش اه مانند بیرون فرستاده شد..

-پس چی کار کنم؟ طاقت نمیارم.. حداقل بگو چی شده؟

بغضم را قورت دادم.. قلبم را محکم تر چنگ زدم.. با صدایی لرزان گفتم:

-دلم تنگ شده..

ناگهان لحن او هم بغض مانند شد.. حتی می توانستم درک کنم گریه هم می کند..

-الهی فدای اون دل مهربونت بشم.. برای کی دلت تنگ شده؟

با ترنم رودرواسی نداشتم.. با آه گفتم:

-کیان!

صدای بغض دارش نرم شد.. لحن صدای مضطربش جایش را به مهربانی داد..

-می دونستم!

با تعجب اشک هایم را پاک کردم.. مهلت پرسش ندا داد.. خودش پاسخ داد..

-از همون اول که کیان رو دیدم فهمیدم بهش علاقه مند شدی ولی نمی خوای بروز

بدی..

با شوک گفتم:

-چرا چرت می گی ترنم.. من فقط گفتم دلم برات تنگ شده.. اون دوست منه..

خندید.. خانومانه.. مهربان..

-خودت رو گول نزن سارا.. آیا واقعا یک دوست انقدر مهمه که برات این همه بی

قراری کنی و بغض و اشک و آه و ناله سر بدی؟

سکوت کردم.. حرفی نداشتم بزنم.. داشتم حرفا هایش را در ذهنم حلاجی می کردم..

-کی باورش می شه از دوری دوستت انقدر بی تابی کنی؟ انقدر اشک بریزی؟ انقدر بی

قراری و آه و ناله راه بندازی.. از همه مهم تر..

لحنش آرام شد..انگاری داشت خاطراتش را مرور می کرد..

-دلت برایش تنگ بشه..اونم تو این مدت کوتاه!

سکوت اختیار کردم..زبانم بند آمده بود..عجیب راست می گفت..داشتم خودم را گول

می زدم..اگر این ها نشانه دوستی نبود پس چه بود؟

صدایم با ملایم ترین لحن بیرون آمد..

-خب..این یعنی چی؟

مهربانانه گفت:

-عزیز دلم..این ها نشانه عشقه..یک عشق ناب..یک عشق واقعی..یه عشق خالص و

بی ریا..یه عشق که پاکی درش موج می زنه..نه از این عشقای سر خیابونی و الکی!

خندیدم..شوخی می کرد..عشق؟ من فقط یکبار عاشق شدم ان هم علی بود..

بی اختیار به زبان اوردم..

-اما علی..

نگذاشت ادامه دهم..با مهربانی ادامه داد..انگار پاسخ تمامی سوال هایم را می

دانست..

-درسته خانوم..تو هیچی از دوست داشتنت نسبت به علی به من نگفته بودی..ولی

من خودم فهمیدم..نخیر..تو عاشق علی نیستی..

-چطور این رو می گی؟

زیرکانه گفت:

-علی کجاست؟

جا خوردم.. این چه سوالی بود..

- امریکا است..

خندید..

- چند وقته؟

کلافه شده بودم.. نمی دانم مقصود ترنم از این حرف ها چه بود.. دستی به موهای فرم کشیدم..

- چند ماهی میشه..

دو دل شدم.. انگاری چیزهایی داشت دستگیرم می شد.. اما هنوز به آن باور نرسیدم.. خودش شروع کرد.. با طمانیه و آرامش گفت:

- خب در تعجبم که هنوز نفهمیدی.. تو الان نه از علی خبر داری و چند ماه هم ازش دوری.. چطور تحمل کردی؟

پوزخندی زدم.. شانه ای بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

- خیلی راحت..

ناگهان قلبم طپش پیدا کرد.. ضربان قلبم بالا رفت.. حسی عجیب به تمام تنم منتقل شد.. فهمیدم.. این همه مدت ترنم سعی در آشکار کردن حقایق قلبی ام را داشت..

- خوبه خودتم می گی خیلی راحت.. اونوقت کیان بدبخت گفته می خوام دو هفته برم و برگردم.. عزا گرفتی.. حتی وقتی اومدی خونم.. زیر چشمهات سیاه شده بود و پف کرده بود.. چیکار داری می کنی با خودت دختر؟

لبخندی عمیق روی لبم نشست.. اشک هایم تند تند روی گونه هایم ریختند.. من عاشق بودم.. عاشق کیان.. چرا خودم زودتر متوجه نشده بودم؟ چه قدر ساده بودم که

تمام این ها را به خاطر دوستی بینمان گذاشته بودم.. در حقیقت هیچ دوستی این چنین نمی کرد..

-راست می گی ترنم.. حق با توعه.. من زندگیم تو وجود کیان خلاصه می شه.. بدون اون حتی نمی توئم نفس بکشم.. اون نفس منه.. اون جریان زندگی منه.. وقتی میبینمش قلبم به تپش میفته.. اما علی.. نه.. اون برام تنها یک قهرمان بود و بس.. علی در اوج بی کسی و تنهایی وارد زندگیم شده بود.. در اوجی که از هیچ مردی مهر و محبت ندیده بودم.. علی من رو وابسته مهربانی هاش کرد.. من رو معتاد محبت های بی شمارش کرد.. اون قهرمان زندگی ام بود که

می پرستیدمش.. اون من رو از باتلاق عمیق زندگیم نجات داد.. ولی کیان.. اون تمام زندگی منه.. من تک تک لحظات شاد و غمگینم رو با وجود کیان گذروندم.. من به اون تکیه کردم.. من معتاد عطر های اون شدم.. و این یعنی اوج عشق و علاقه..
اشک می ریختم و حرف میزددم.. ترنم هم پا به پای من اشک می ریخت.. با بغض گفت:
-مبارکت باشه عاشق شدنت!

خندیدم.. دوست داشتم زودتر قطع کنم تا به کیان زنگ بزنم.. انگار حال خراب و لیلی ماندم را فهمید.. سوختن غذایش را بهانه کرد و تماس را قطع کرد.. گرچه قبل از قطع کردنش تا توانستم ازش تشکر کردم.. خدایا اگر این خواهر را نداشتم چه می کردم؟
خدایا به خاطر همه چی از جمله این عشقی را که در قلبم کاشتی شکرت!

از وقتی با ترنم صحبت کردم تا شب جرئت نکردم با کیان تماس بگیرم.. فردا باز می گشت.. استرس و اضطراب بیشتری به بدنم منتقل شده بود.. همه معیار ها را در نظر

گرفته بودم جز یک معیار.. آن هم این بود که از کجا معلوم کیان هم به من علاقه مند باشد؟

اما دیگر تاب نیاوردم.. موبایل را برداشتم.. هنوز این امید را داشتم که جوابم را بدهد.. اولین بار که زنگ زدم بر نداشت.. باز هم زنگ زدم.. کم کم داشتم نا امید می شدم که یکدفعه تماس وصل شد..

لبخند عمیقی روی لبم نشست.. تا خواستم دهان باز کنم برای حرف زدن.. صدایی آشنا داخل گوشی پیچید.. با شنیدن صدا قلبم فشرده شد..
صدا صدای زنی بود.. و بسیار آشنا.. صدایش ظریف و نازک بلند شد..

-الو؟

ناخودآگاه بغض کردم.. نازک دل شده بودم..

-سلام..

با شنیدن صدایم پوزخند محکمش در گوشی پیچید.. با ظرافت خندید..

-سلام سارا خانوم.. چطوری عزیزم؟ کاری داشتی؟

ذهنم جرقه زد.. شناختم.. شناختمش.. نفس بود.. همان نفس طمع کار.. قلب فشرده شده ام باز نشد.. شدت فشردگی بیشتر هم شد..

با لحنی که سعی می کردم نلرزد خطاب به او گفتم:

-کیان.. کجاست؟

خندید.. متعجب.. با لحنی مرموزانه گفت:

-با نامزد من کاری داشتی؟

قلبم سخته زد.. دهانم خشک شد.. ضربان قلبم بالا رفت.. قلبم در حال مردن بود.. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم.. روی زمین افتادم.. سعی کردم دست آزادم را تکیه گاه بدنم قرار دهم.. چانه ام لرزید.. پلکم پرید.. او چه گفت؟ نامزدش؟ به همین سادگی؟

باور نکردم.. نمی خواستم باور کنم.. او طمع کار بود.. می خواست من را گمراه کند.. خواستم بگویم موبایل را به کیان بدهد که صدای کسی از آن ور خط بلند شد.. صدا.. صدای کیان بود.. دیگر ترس و بیمی نداشتم.. چون قلبم مرد.. مرده متحرک بودم.. نفس را صدا زد.. زیبا صدا زد.. شاید از نظر من زیبا بود.. لحن صدای کیان در هر حالتی زیبا و خوش نوا بود.. نفس هم در جوابش جانا خطابش کرد.. و این یعنی.. اوج بدبختی برای منه عاشق!

دیگر نگذاشتم چیزی بگویم.. دیگر نگذاشتم صدای نفرت انگیز نفس در گوشم طنین بیاندازد..

بدون هیچ مکشی تماس را قطع کردم و با تمام قدرت موبایل را به سمت دیوار پرت کردم.. هق هق می کردم و دست مشت شده ام را به زمین می کوبیدم.. مگر چه گناهی مرتکب شده بودم که باید چنین می شد؟

هیچ کس صدایم را نمی شنید.. هیچ کس نمی توانست به حالم ترحم کند.. دیگر کسی نبود تا همدمم شود.. تا سنگ صبورم شود.. تا مخزن اسرارم شود..

باز هم سارا تنها شده بود.. باز هم..

طاقت نیاوردم.. دست آزادم را محکم به سینه زدم.. می خواستم بشکافمش.. می خواستم قلب شکست خورده ام را نجات دهم.. می خواستم قلبم را از سینه ام جدا کنم تا از این دنیای نامرد خلاص شود..

هق هق می کردم و ضربه می زدم..هق هقم بند نمی آمد..اشک هایم گلوله مانند بر روی گونه هایم می غلتیدند..طاقت نداشتم..طاقت نداشتم که کیان را در آغوش کسی تجسم کنم..

نفس کم اوردم..روی زمین دراز کشیدم..نفس نفس می زدم..چشمهایم را بستم..کاش هنوز نابینا بودم..کاش نابینا بودم و نمی دیدم..نابینا بودم و کیانی نبود..نابینا بودم و هنوز در همان لجنزار خانواده می ماندم..ولی اینگونه قریب شکست نمی خوردم..اینگونه خرد نمی شدم..اینگونه..

از همه چی بیزار بودم..حالم از همه جا به هم می خورد..نمی خواستم زنده بمانم..زندگی را بدون کیان نمی خواستم..چرا این قدر بی معرفت شده بود که حتی به من نگفت نامزد کرده است؟

چشم هایم را آرام آرام بستم..خوابم می آمد..خسته بودم..از همه چی خسته بودم..انگار هزار سال عمر کرده بودم و دیگر توان بلند شدن را ندارم..نفس هایم آرام شد..ضربان قلبم به ریتم خود برگشت..همه جا برایم تاریک شد.. و دیگر هیچی نفهمیدم!

هوا بارانی بود..بوی عید می آمد..آخرای زمستان بود..زمستانی که هرگز فکر نمی کردم این چنین من را در باتلاق مشکلات قرار دهد..کیف دستی ام را کشاله زمین کرده بودم و بی جان و بی حال قدم بر می داشتم..بی هدف..راه می رفتم..از کنار خیابان خیسی می گذشتم که قطرات محکم و سرزنش گر باران را با مهمان نوازی در آغوش خود می فشرد..

دلش چه صاف و بی کینه بود.. خیابان حتی عبور وحشیانه ماشین ها را به روی خود تحمل می کرد و لبخند می زد..

روز به روز به ترک هایش افزوده می شد ولی دم نمی زد.. او خیلی صبور بود.. طوری که کم کم جانش کاسته می شد و نابود می شد.. بعد هم خیابانی تازه به رویش می نشست و او در انبوهی از خاک و غبار مدفون می شد..

آری سرنوشت مشابهی داشت.. با این تفاوت که او چه می خواست و نمی خواست باید صبور می بود.. کاری نمی توانست بکند.. حتی نمی توانست در برابر بی رحمی خانمان سوز زلزله هم دم بزند..

آهی از اعماق جانم کشیدم.. آهی سوزناک.. حسرت بار.. و پر از عشق!

عشقی که هرچه می کردم ذره ای ازش کاسته نمی شد.. بلکه روز به روز به اعماقش افزوده می شد..

موهای فرم بی اختیار با آهنگ نسیم می رقصیدند.. ماشین ها یک به یک برایم بوق می زدند.. می خواستند سوار شوم.. می خواستند زیر این باران نجاتم دهد.. اما ایا مقصودشان خیر بود یا نه؟

نه.. هر کس به فکر سود خودش بود.. در این دنیا از هر کس هرکی را که جلویشان باشد می زنند تا بتوانند خودشان به سود خود برسند.. لبخند تلخی روی لبم نشست.. هوا گرگ و میش بود.. هنوز هم خیابان ها شلوغ بود.. بیچاره خیابان که نمی توانست ذره ای آسوده خاطر بخوابد.. همچنان باید به تماشای رهگذرانیش بایستد..

باران ذره ذره در حال بند آمدن بود.. کلاه پالتو ام را بیشتر به روی خود کشیدم.. هوا سرد بود.. به پارکی زیبا رسیدم که با وجود خشکی درختانش اما همچنان زیبایی اش را حفظ کرده بود..

روی نیکمتی سبز رنگ و رنگ و رو رفته نشستم.. سرم را بلند کردم.. به آسمان نگاه کردم.. ابری بود.. لبخند تلخی زدم.. کیفم را کنارم گذاشتم.. از همه چی گذشته بودم.. از خانه.. از زندگی.. از درس.. از آرزو.. از هدف.. و از کیان!

چرا باید مانع خوشبختی اش شوم..؟

یعنی الان به ایران رسیده است؟

به ساعت مچی ام نگاه کردم.. ساعت 7 صبح بود.. آره رسیده بود.. ساعت 6 فرود می آمد.. الان باید جای نشستن در اینجا همانند یک قریب به استقبالش می رفتم.. ولی او دیگر به من احتیاج نداشت.. او در کنارش نفسش را داشت.. ناگهان خندیدم.. به گذشته.. به تمامی خاطرات.. یک به یک.. و تنها در قسمتی تمرکز کردم و وقف کردم.. کیان از دختر موطلائی می گفت.. کیان از گیس های رقصنده اش می گفت.. کیان از زیبایی اش می گفت.. شناختم.. او نفس بود.. همان عشق دیرینه کیان.. فقط افسوس که دیر فهمیدم!

خیلی دیر فهمیدم!

کیان

با دادی که سرش زدم با جیغ دستانش را روی گوشهایش گذاشت..

-خفه شو.. فقط خفه شو احمق.. تو غلط کردی زر اضافه زدی به اون.. پولت و گرفتی برو شرت رو کم کن.. برو بمیر.. از جلوی چشمهام گم شو.. گم شو—

با هق هق و چشمهای به اشک نشسته به چشمانم نگریست.. با بغض همانطور که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت:

-اخره بدبخت بیچاره.. من خواستم کمکت کنم.. اون لیاقت تو رو نداره.. اون چشمش به مال و اموال تو عه. خواستم نجاتت بدم.. بد کردم؟

دیگه صبرم به مرزش رسیده بود..اگر دقیقه ای دیگه اینجا می ایستاد ضمانت نمی کردم از زیر مشت و لگد هایم زنده بیرون بیاید..

-نفس..برو بمیر..برو فقط بمیر..اگه اون لیاقت من رو نداره حتما تویی که هر شب با یک کثافت تر از خودت پرسه می زنی لیاقت داری...فقط برو گمشو از جلوی چشمام دیگه مهلت نداد..گریه امانش را بریده بود..شانس آورده بود سیلی نخورده بود وگرنه می کشتمش..

با اعصابی خراب پشت میزم نشستم..باز هم شقیقه ام تیر می کشید..دستانم را قفل کردم و با چشمان بسته پیشانی ام را به دستانم تکیه دادم..

کجا بود..کجا دنبالش بگردم..کجا رفته بود..فریادی کشیدم و با یک دست تمام محتویات روی میز را ریختم زمین و شکستم..

نفس نفس می زدم..خون جلوی چشمهایم را گرفته بود..هوا سرد بود..او یخ می زد..طاقت نمی آورد..ضعیف بود..

لبم را محکم گزیدم..سعی کردم به افکارم اجازه مداخله دهم..ناگهان یاد ترنم افتادم..اما چون شماره اش را نداشتم با کیارش تماس گرفتم..از شانس خوبم کنار ترنم بود..خیلی عادی و خونسرد با کیارش احوال پرسی کردم و ازش خواستم موبایل را به ترنم بدهد..

خیلی قاطع و خونسرد گفتم:

-سلام..کیانم

صدایش خانومانه به گوش رسید..

-سلام..بله اقا کیان شناختم..خوبین شما؟

حاصله این بحث های الکی را نداشتم..

-سارا اونجاست؟

متعجب خندید..

-سارا؟ نه..اخه اینجا چی می خواد..حتما خونه خودشه!

چشمانم را بستم..لحنش که می گفت دروغ نمی گوید..انگاری نگران شد..با لحنی که نگرانی درش بیداد می کرد گفت:

-چیزی شده اقا کیان؟

پوفی کشیدم و با گفتن نه و خداحافظی کوتاه موبایل را قطع کردم..

حاصله سوال های زن ها را نداشتم..ذهنم به هیچ جایی خطور نمی کرد..آخر کجا رفته بود؟

از مطب خارج شدم..تمام بیمار ها را کنسل کرده بودم..حتی نمی توانستم بهشان فکر کنم..سوار ماشین که شدم موبایلم داخل جیبم لرزید..

با دیدن شماره نزدیک بود سگته کنم..شماره سارا بود..بلافاصله وصل کردم..اما همین که خواستم چیزی بگویم صدای زنی میانسال داخل گوشی پیچید..

-الو؟

-سلام مادر

-سلام..ببخشید می تونم بپرسم این گوشی دست شما چیکار می کنه..؟

-اره پسر..هیچی داشتم تو پارک قدم می زدم یکدفعه دیدم یک دختر جوونی روی نیمکت پارک افتاده..اول فکر کردم از اون خیابونیای معتاد باشه اما به تیپ و قیافش نمی خورد..نزدیک که شدم دیدم نبضش می زنه اما کند..الان بردمش

بیمارستان.. خودت رو زود برسون پسر.. دو تا مخاطب بیشتر نداشت.. چون دیدم تو
مردی بهتره.. زود باش پسر!

بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم.. دهانم خشک شده بود.. چی شنیدم؟

سارا کجا بود؟ بیمارستان؟ خدای من!

ماشین را روشن کردم و با تمام سرعت به طرف بیمارستانی که زن بهم ادرس داد
حرکت کردم..

نگاهم رفت سمت چشمان بی فروغش.. نگاهش را از من گرفته بود و به پنجره خیره
بود.. عجیب دلم گرفته بود.. جانی در تنش نمانده بود.. لاغر شده بود.. پوستش مهتابی
تر از همیشه شده بود.. با زیباترین لحنی که در خود سراغ داشتم اسمش را صدا
زدم..

-سارا..

لرزش چانه ظریفش را دیدم.. انگاری نگاهش بی تاب بود.. او هم حال مرا درک می
کرد؟

نه چطور ممکن است که سارا دل به مردی ببندد که جز سردی هیچ نکته مثبت
دیگری نداشت.

صدایش بیرون آمد.. تلخ.. سرد.. بی جان.. سردی اش تا مغز استخوانم نفوذ کرد.. با
سارای من چه کرده بود؟

اگر سارا بهبود نمی یافت هرگز نمی بخشیدمش..

-می خوام برم.. خونه!

لبخند تلخی زدم.. مثل بار قبلی که در بیمارستان بودیم خودم کمکش کردم تا لباس بپوشد.. سوار ماشین شود.. هر چند تقلا می کرد از من فاصله بگیرد.. اما فعلا موقعیت را مناسب نمی دانستم که بهش توضیح دهم..

به سمت خانه حرکت می کردیم.. باز هم نگاهم رفت سمت چشمان دریایی اش که بی فروغ و تهی از هر حسی به بیرون ماشین خیره بود..

دستم را به سمتم ضبط بردم.. آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم.. نوای زیبای آهنگ به داخل ماشین پیچید..

خیلی دلم تنگه

گلای باغچه رو چیدم من

ببین چه قشنگه

لباس نو پوشیدم واست

ببین چه خوش رنگه

بهم میاد یا نه بد نشدم من که

ببین چقدر آرام

بغضمو قورت میدم نمیاد

از این چشاشک که

آروم بغل کردم عکسامون

بد نبودم من که

دلمو گم کردم اما باز خیلی دلم تنگه

آروم شدم سنگدل
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
کی میتونه این دل سر و سامون بده
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
آسمون توهم یکم به من بارون بده
آروم کشیدی اون ور و
اسم تو مونده رو من و
خوب یادمه تو میرفتی
چشمام با گریه گفت نرو
اما میخوام بیای بازم
خیلی دلم تنگه واست
آروم به گل نشست قلبم
هنوز کلی حرف دارم واست
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
کی میتونه این دل سر و سامون بده

آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین

آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه

آسمون توهم یکم به من بارون بده

سارا

دو هفته ای بود که از آن اتفاق می گذشت..اتفاقی که سارا را شکست..سعی کردم رفتارم نسبت به کیان سرد باشد..اما هرچه از او دوری می کردم او به من نزدیک تر می شد..

دستانم را داخل جیب پالتویم فرو بردم..یک هفته دیگر به عید مانده بود..عیدی که نمی دانستم قرار بود چه سالی را برایم رقم بزند..
چگونه سرنوشتی را..

به طرف خانه قدم می زدم..مثل همیشه به مطب می رفتیم و می آمدیم..اما مکالمات در تنها در چند کلمه خلاصه می شد..سلام..باشه..خداحافظ!..

همین..انگار هیچ کدامان نمی خواستیم حرفی بزنیم..ولی من دیگر از این یک نواختی خسته شده بودم..دوست داشتم یا از این مصیبت خلاص شوم یا همه چی بر وفق مرادم شود..

موبایلم تک لرزه ای کرد..از داخل جیب پالتو ام بیرون اوردمش..پیام آمده بود..با تعجب به فرستنده نگاه کردم..کیان بود!

به سرعت پیام را باز کردم..با خواندن متن پیام تعجب کردم..از من خواسته بود تا شب به خانه اش بروم..مرا دعوت کرده بود؟

شانه ای بالا انداختم.. معلوم بود که نمی روم.. او نفس را داشت.. چرا مرا دعوت کرده بود؟

ناگهان دلم لرزید.. نکند می خواهد نفسش را به رخ من بکشد.. آهی کشیدم.. نه طاقت نداشتم..

مشغول فیلم دیدن بودم.. به ساعت نگاهی انداختم.. 8 شب بود.. هنوز هم دو دل بودم که بروم یا نه.. اما از یک طرف دلم راضی نبود.. از یک طرف هم راضی بود..

شاید هم نفس نباشد.. هینی کشیدم.. مگر می شد حالا که نامزد کرده بود زن غریبه به خانه اش راه دهد.. یکی در دلم نهیب زد.. تو غریبه ای؟ پوزخند تلخی زدم.. شاید او برایم نباشد.. ولی من برای او چرا!

اما قلبم بر عقلم پیروز شد.. به طرف اتاق رفتم.. درب چوبی کمد را باز کردم.. به لباس ها نگاه کردم.. دوست داشتم خوب به نظر برسم.. از بین لباس ها سارا فن فیروزه ای را همراه

روسری شیری انتخاب کردم.. وقتی پوشیدمشان و جلوی آینه ایستادم.. لبخندی زدم.. چال هایم خودنمایی کردند.. زیبا شده بودم.. دلم برای آرایش قبلی ویلی نرفت.. خوشم نمی آمد.. بدم می آمد نقاشی خدا را خراب کنم..

کمی عطر خوشبو به خودم زدم.. می خواستم به نفس بفهمانم من کمتر از او نیستم.. صندل های فیروزه ای ام را پایم کردم.. موبایل و کلید را برداشتم.. خیلی دلم برای موبایل قبلی ام تنگ شده بود ولی شکسته بود دیگر.. مجبور شدم یکی دیگر را جایگزینش کنم..

از خانه خارج شدم.. با تعجب به در باز خانه کیان نگاه کردم.. کمی از درب را باز کردم و سرک کشیدم.. چراغ هایش خاموش بود.. ترسیدم.. نکند منتظر من بوده و دیده دیر کردم خوابیده است؟

اما کنجکاوی امانم را برید.. وارد شدم.. در را آرام بستم.. همه جا تاریک بود.. از راهرو که گذشتم با صحنه عجیبی مواجه شدم.. از شدت حیرت موبایل و کلیدم از دستم افتادند.. تمام خانه به طرز زیبایی شمع کاری شده بود.. روی مبل ها.. روی میز ها.. روی تی وی.. روی فرش.. روی اپن.. به خود آمدم.. با حیرت به جای جای خانه نگریستم.. کمی جلو آمدم.. به آشپزخانه نگاه کردم.. کسی نبود.. در آن تاریکی شمع ها به زیبایی خانه را منور کرده بودند..

همین که خواستم قدمی به جلو بردارم دستی به نرمی دورم حلقه شد.. از شدت شوک جیغ خفه ای کشیدم.. خواستم برگردم که خودش را به من چسباند.. نگذاشت ذره ای تکان بخورم.. عطر تلخش که به مشامم خورد از خود بی خود شدم.. ضربان قلبم بالا رفته بود.. قلبم تند تند می طپید.. آب دهانم را به سختی قورت دادم.. با صدای لرزان.. زمزمه کنان گفتم:

-کیان

سرش را نزدیک گوشم آورد.. لبش را مماس لاله گوشم قرار داد.. با لحنی زیبا که سستم کرد زمزمه کرد:

-جان کیان!

از خود بی خود شدم.. من جنبه این کارها را نداشتم.. می ترسیدم همین حالا باخت بدهم.. سست شده بودم.. کیان مرا نگه داشته بود.. تقلا که کردم به نرمی از بازوهایم گرفت و برم گرداند.. در آن تاریکی تنها درخشش تیله هایش مشخص بود.. روی لبانش نقش لبخند عاشقانه ای بود..

خواستم لب از لب باز کنم که انگشتش را روی لبم گذاشت.. با زیباترین و عاشقانه ترین لحنی که در خود سراغ داشت زمزمه کرد:

-خیلی وقت بود منتظر بودم چنین وقتی برسه و اینطور تشنه در آغوش بگیرم و سیراب بشم..

چرا این ها را می گفت؟ پس نفس چه؟

بغض کرده بودم.. قطره اشکی از چشمم چکید.. اخم هایش در هم رفت.. با صدایی لرزان گفتم:

-نفس..

نگذاشت ادامه دهم.. اشکم را زدود.. لبخند نرمی زد و گفت:

-اون هیچی نیست.. همش دورغ بود.. همش!

باور نکردم.. ساختم بود.. باید حق می داد.. صدایش را شنیده بودم..

-اما اون گفت نامزد..

خندید..

-سارا.. نزار امشب با اسم اون دختر خراب بشه.. لیاقت نداره حتی اسمش رو زبون تو بشینه..

مجال صحبت به من را نداد.. دستم را به نرمی در دستان گرمش قرار داد.. به سمتی که

مبل ها بود کشاندم.. روی مبلی نرم نشاندم.. کمی ازش فاصله گرفتم.. اخم کرد و

خودش را نزدیکم کرد.. نمی توانستم دیگر فاصله بگیرم.. می ترسیدم بیفتم..

منتظر نگاهش کردم.. لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن.. حرف هایی که

مشتاقشان بودم.. حرف هایی که برایم در آن لحظه شیرین تر از عسل بود..

19- سالم بود.. تو اوج جوونی بودم.. بچه بودم.. نمی فهمیدم.. تو فکر خوش گذرونی بودم.. به دخترا محل سگ هم نمی دادم.. از نظر من اونا فقط اسباب بازی بودن.. تو همون موقع ها بود که می رفتم دانشگاه.. ترم اول بودم.. دختر ها دور و برم می پلکیدن.. هر کدوم می خواستن به هر طریقی جذبم کنن... شاید به خاطر همین زیبایی بود که مغرور شده بودم.. یک روز که تو خیابون بودیم با یک دختر تصادف کردم.. با غرور از ماشین پیاده شدم.. اما همین که دختر از ماشینش پیاده شد دهانم باز ماند.. زیبایی اش خیره کننده بود.. اما خودم را نباختم.. غرورم حاکم بر قلبم بود.. خسارت را پرداخت کردم.. مدتی که گذشت توی یکی از کلاس های دانشگاه دیدمش.. هم کلاسی ام بود.. تازه از فرانسه آمده بودن.. به هر بهانه ای نزدیکم می شد.. هر بهانه ای.. کم کم رفتار هایش برایم جاذبه پیدا کرد.. کم کم بهش علاقه مند شدم.. دیگر همه جا می رفتم و می آمدم با من بود.. همه حسرت می خوردن.. او هم با غرور کنارم راه می رفت.. ترم سوم دانشگاه بودیم که قرار گذاشتیم بریم کافی شاپ همیشگی.. نیامد.. هر چه منتظر شدم نیامد.. بعد از ان تا دوماه پیدایش نکردم.. غیب شد.. هر چه با او تماس گرفتم خاموش بود.. تا اینکه به خانه شان رفتم.. رفته بودند.. رفته بود.. از ایران رفته بود.. بدون خبر.. بدون هیچ.. آن لحظه بود که از تمام دختر ها متنفر شدم.. سخت شدم.. سنگ شدم.. حتی لحظه ای دور و بر دختری نمیپلکیدم.. علی هم خیلی سعی می کرد کمکم کند ولی نتوانست.. تا اینکه علی هم عاشق شد.. عاشق زهرا.. هم کلاسیمان.. او دختری مذهبی بود.. دنیای علی شد.. علی ازش خاستگاری کرد.. تنها به یک دلیل رضایت داد.. اینکه همراه او به امریکا برود.. علی حاضر بود از جانش هم برای زهرا بگذرد.. قبول کرد.. به من هم پیشنهاد داد.. مامان ارغوان هم موافقت کرد.. او نیامد.. پدرم را عاشقانه دوست داشت و نمی خواست از رشت برود.. رفتم.. همراه علی و خاله رفتیم امریکا.. تخصص پزشکی ام را آنجا گرفتم..

برگشتم ایران..البته هرازگاهی برای یک عمل به خارج از کشور می رفتم..تا اینکه یکدفعه با دختری رو به رو شدم..برایم مثل بقیه بود..اما تنها یک تفاوت داشت..نابینا بود..دریا را دوست داشتم..او هم مرا دوست داشت..مرگش برایم گران تمام شد..اما هر وقت چشمهایت را می دیدم یاد دریا و کودکانه هایش..از جمله دریای آرام نگاهش می افتادم..

وقتی برگشتیم ایران..بیشتر شناختمت..زیادی آرام بودی..هر وقت نزدیکت می شدم قرمز می شدی..حجب و حیایت برایم شیرین بود..تا کنون دختری را جز زهرا ندیدم که چنین حیا کند و سرخ شود..
به اینجا که رسیدی..لبخندی زد..

-کم کم رفتار و کودکانه هایت به دلم نشست..دلم نمی خواست بدون من جایی بروی..می خواستم خودم هوایت را داشته باشم..نمی دانستم حس مسئولیت بود یا چیز دیگری..

به چشم هایم نگاه کرد..چشمهایش برق زند..عاشقانه خندید..

-کم کم عاشق شدم..این بار حس بد نبود..این بار حس بد ظاهر نبود..عاشق آرام نگاهت شده بودم..عاشق حجب و حیایت..عاشق اخلاقت..عاشق معصومیت بی رمزت..

نفس عمیقی کشید..لبخندی پر عشق روی لبانش نقش بست..

-سارا..خیلی دوست دارم!

نمی دانستم چه بگویم..صورتتم خیس خیس بود..اشک بود..اشک شوق بود..لبخندی روی لبم خانه کرد..بی اختیار فاصله چند میلی متری را کم کردم و در آغوش خیزدم..مهمان نوازانه مرا در آغوش خود گرفت..به نرمی بازویم را نوازش می کرد..

خوشحال بودم.. خیلی خوشحال.. او عاشق من بود.. دیگر عشقم یک طرفه نبود.. طاقت نیوردم.. دستم را روی قلب آرام کیان گذاشتم.. زیر لب زمزمه کردم:

-منم دوست دارم.. کیان!

خدایا.. نمی دانم چگونه به خاطر این نعمتت شکر کنم..

بار الها.. هزاران بار شکرت! هزاران بار!

با لبخند به طاها خیره شدم.. به ترنم.. به بابا.. به سینا.. به ستاره... به عمه.. به مامان ارغوان.. به علی و زهرا.. به مادر دریا.. به همه.. عجیب خوشحال بودم.. این خوشحالی و خوشبختی را مدیون خدا و کیان بودم..

همه را بخشیده بودم.. فرصت داده بودم.. فرصت زندگی دوباره.. ستاره ای که حالا مادر شده بود.. تمام خوشبختی اش پسر در دستش بود..

نگاهم با نگاه مهربان کیان گره خورد.. به ماشین اشاره کرد.. منظورش را فهمیدم..

می خواست فرار کند.. سوار شدم.. ماشین را دور زد و نشست.. به چهره های بهت زده بقیه نگاه نکرد.. با لبخند مرموزی که بر لب داشت پایش را روی پدال گاز گذاشت و فشرد.. و به سمت خانه پرواز کرد..

وارد خانه شدیم.. خانه ای که حالا خانه من و کیان بود.. همه جا چراغانی شده بود.. لباس عروسم را بالا گرفتم.. کیان با لبخند به در و دیوار و اثاث نو خانه نگاه کرد.. همه جا را ترکیب سفید و صورتی سفارش کرده بودم.. با خنده گفت:

-خونه عروسکاست.. قراره خاله بازی کنیم؟

با اخم ساختگی دستانم را به کمر زدم و گفتم:

-نخیر..دخترم که خواست بیاد تو زندگی‌مون باید رنگ مورد علاقه اش رو ببینه..

کیان با خنده آهی کشید و گفت:

-بابایی..اصلا ناراحت نشی..خودم ترتیبش رو میدم..منتظرت نمی‌زارم..قول میدم زود بیای پیشمون..

با چشم‌های گرد شده و دهان باز شده به کیان چشم دوختم..گونه‌هایم تا بناگوش سرخ شدند..لبم را گزیدم..بی هیچ حرفی به طرف اتاق خواب دویدم..کیان با خنده از تو پذیرایی گفت:

-ماشالله بابایی..مامانت بیشتر از من شوق اومدنت رو داره..

دیگه طاقت نیاوردم..با جیغ گفتم:

-کیان!

عاشقانه وار گفت:

-جان کیان!

لبخند محوی روی لبم نشست..فکر کنم کارم ساخته بود..کیان زیادی رک بود..رو به روی آینه نشستم و مشغول باز کردن لباس عروسم شدم..خدارشکر که توانستم زپیش را باز کنم..موهایم را هم آرام آرام باز کردم..کیان هم لباس هایش را با یک گرمکن مشکی و تیشرت سفید عوض کرده بود..

داشت به سمت حمام می رفت که جیغ کشیدم..با تعجب گفت:

-چی شده؟

-صبر کن..

بهش مهلت ندادم و زود به داخل حمام دویدم و در را بستم..با جدیت گفت:

-سارا

با لحنی زیبا و عاشقانه گفتم:

-جانم!

انگاری رام شد.. پوفی کشید و گفت:

-زود بیا بیرون..

ریز ریز خندیدم..

-چشم اقای..

لباس عروسم را در آوردم و یک دوش حسابی کردم.. خیلی چسبید.. بیرون که امدم.. کیان با غرغر و اخم وارد حمام شدم.. لبم را گزیدم و تند تند موهایم را با سشوار خشک کردم.. به طرف کمد هایمان رفتم.. کمد خودم را باز کردم.. یک لباس خواب شیری که حسابی هم باز بود پوشیدم.. حتی از دیدنش هم خجالت می کشیدم.. گونه هایم سرخ شدند.. اما عمه سفارش کرده بود حتما به خودم برسم.. بعدش هم من عاشق کیان بودم..

لباس را که پوشیدم خودم را با زدن یک رژ لب قرمز تکمیل کردم.. رو به روی آینه قرار گرفتم.. عالی شده بودم.. کمی عطر به خودم زدم.. هنوز صدای شرشر آب از حمام می آمد.. به طرف تخت خزیدم و پتو را تا گردنم بالا کشیدم و خودم را به خواب زدم.. در حمام باز شد.. استرس تمام تنم را در بر گرفت..

قلبم به طپش افتاده بود.. کمی که گذشت صدای آه مانند کیان بلند شد..

-خوابیدی نامرد؟

سعی کردم خنده ام را مخفی کنم..

انگاری زیادی دپرس شده بود.. پتو کنار رفت.. کنارم که دراز کشید.. استرسم خوابید.. مگر می شد کنار کیان باشی و استرس داشته باشی؟

پلک هایم را که باز کردم صورتم را صورتش برخورد کرد.. انگار می خواسته بب*و*ستم که غافلگیرش کردم.. چشمهای متعجبش مرموز شد..

- که می خواستی خودت رو به خوا بزنی؟

لبم را گزیدم و نگاهم را ازش دزدیدم.. نگذاشت نگاهم را به دزدم.. چانه ام را گرفت.. نگاهم میخ چشمهایش شد.. تیرگی چشمهایش عجیب آرامش داشت..

به آرامی نزدیکم شد.. به لبم خیره شد.. زیر لب با لبخند زمزمه کرد:

- به زندگیم خوش اومدی عشق من!

لبایش را روی لب هایم گذاشت.. مهر زد به لب هایم.. مهر عشق.. من واقعا خوشبخت ترین آدم جهان بودم.. خوشبخت تری دختری که وارد دنیای زنانگی شد..

خدایا.. خودت حافظ خوشبختی ام باش!

خوشبختی زیباترین چیزی بود که در کنار کیان حس کردم.. و اما خبر خوشی که زیبایی بیشتری را برای زندگی ام به ارمغان آورد.. خبر قبولی ام در دانشگاه تهران بود.. در رشته پزشکی.. همان که می خواستم.. جراح قلب..

کیان تا این خبر را شنید گفت به تهران می رویم.. و من بعد از سالها شدم متخصص جراح قلب و در کنار همسرم در یک ساختمان در رشت مشغول به کار شدیم.. خدا مدت ها بعد به من و کیان هدیه کوچولویی نصیب کرد.. دختری از جنس برف.. از جنس بلور.. دختری که ثمر عشق زندگی من و کیان بود.. دخترم که چشمهایش به من رفته بود و تماما شبیه کیان شده بود.. دریا!

پسر ستاره هم که یادگار همان پیرمرد بود بزرگ شد.. اسمش را کامران گذاشت... به یادگار عشق قدیمی اش.. خودش به خودش بد کرد.. و بابا.. خواب مامان را دیده بود.. از بابا گله کرده بود.. نزد آمد و طلب بخشش کرد.. بخشیدمش.. می خواستم خوشبختی ام را که مدیون خدا بودم جبران کنم.. گرچه نمی توانستم.. اما اندکی هم می توانستم خوشبختی ام را با دیگران سهیم شوم..

سینا هم خوش گذرانی هایش را رها کرد و به کار در شرکت بابا چسبید.. طاهها هم بعد از ازدواج من با دختر خاله اش سپیده ازدواج کرد.. او بی نهایت عاشق سپیده شده بود..

ترنم هم دختر و پسر نازش را بزرگ می کرد.. ترانه و ترگل..

روزها می گذشت.. هر روز بیشتر از روز بعد خوشبخت تر می شدم.. گرچه دعوا بود.. اخم بود.. جدیت بود.. اما با شیرینی عشق تماما حل می شد..

خدا بار دیگر زندگی زیبایی را نصیب من و خانواده ام کرد..

زندگی که بخاطرش هر روز نماز شکر می خواندم..

خدایا به خاطر این خوشبختی هزاران بار شاکرم!

خیلی دلم تنگه

گلای باغچه رو چیدم من

ببین چه قشنگه

لباس نو پوشیدم واست

ببین چه خوش رنگه

بهم میاد یا نه بد نشدم من که

ببین چقدر آروم
بغضمو قورت میدم نمیاد
از این چشاشک که
آروم بغل کردم عکسامون
بد نبودم من که
دلمو گم کردم اما باز خیلی دلم تنگه
آروم شدم سنگدل
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
کی میتونه این دل سر و سامون بده
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
آسمون توهم یکم به من بارون بده
آروم کشیدی اون ور و
اسم تو مونده رو من و
خوب یادمه تو میرفتی
چشمام با گریه گفت نرو
اما میخوام بیای بازم

خیلی دلم تنگه واست
آروم به گل نشست قلبم
هنوز کلی حرف دارم واست
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
کی میتونه این دل سر و سامون بده
آروم به گل چه آسون نشست دلم ببین
آروم دل دیگه بی تو من لبم به کی خانوم بگه
آسمون توهم یکم به من بارون بده
پایان

11/11/96

گیسوی بهار

پیشنهاد میشود

[رمان دختری در پس تنهایی | maedeh](#)

[رمان پدر خوانده نحس | مهلا جعفری](#)

[رمان زرد | I.yasi](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)